

فصل اول

پس از چهل روز و چهل شب ریاضت بالاخره فهمید موفق شده است. نه در صدایی کرد و نه پرده تکانی خورد. سکهء نور هم، مثل یک سکهء طلا، هنوز بر موزائیکها، و حالا بر گوشهء طرف راست این پایین افتاده بود. فقط بویی، مثل نخی نازک از میان بوی عود و کندر می آمد، که انگار بوی چرم کهنه و خیس خورده بود و داشت نشست می کرد و مثل کلاف می شد و حتی ضخیم تر که وقتی هم سر تکان می داد باز بود. در نسخه آمده بود که درست جلو رویتان می ایستد، دو دست بر سینه، و به زبانی شکسته بسته، مثل کشیدن تیزی ریگی بر جام پنجره، می گوید: «منم غلام حلقه به گوش شما. امر بفرمایید.» اما میرزا هر چه نگاه کرد جلو رویش کسی نبود. حتی پشت سر و دو طرفش هم نبود. بایستی به بلندی یک کبوده می بود که تا سرش به سقف نخورد پشت خم کند. شاید می توانست سقف را به زور بازو یا جادو از جا بکند، آن وقت سرش می رسید به ابرها. نکند اصلاً بر اثر این همه ریاضت که قوت روزانه اش را رسانده بود به یک بادام، چشمه اش کم سو شده بود؟ چندبار پلک زد. بعد هم دست دراز کرد و عینک دسته شاخی اش را از توی جلد عینک درآورد، با پتاه پیراهن سفید، دشداشهء عربی اش، پاک کرد و به چشم زد. صبح شده بود، و به جای آن یک سکه، چند رنگ نور از پنجرهء خورشیدی بر پشت ترنج قالی لوله کرده افتاده بود. قاب قدح بزرگ را هم بر رف دید. قلیان خودش هم کنار تخته پوستش بود. حتی سبیل تاب دادهء ناصرالدین شاه را بر بدنهء کوزهء بلورش می شد دید. سر قلیان خاموش بود. چهل روز بود که کف نفس کرده بود و حالا دلش برای یک پک دود غنچ می زد، چه برسد به اینکه پشت سر هم دو سه قلاچ بزند. سماورش هم بود، خاموش. قوری چینی گل سرخی اش هم رویش بود. شاید به قول صاحب کتاب داشت در عالم بیداری رؤیا می دید، اما این بار رؤیای اتاق خودش را. بسم اللهی گفت و خم شد و از بیرون دایرهء مندل عصایش را برداشت. عبای دوشش را جابه جا کرد. کتاب جفر، یا هر چه که بود، روی رحل بود. کنار دستش چراغ موشی هنوز پت پت می کرد. نه، بیدار بود و با طلوع آفتاب دیگر چهله اش تمام شده بود. رمز را هم خوانده بود: بسم الله. س، ب 11، عشمستی بدا، 5، 9، سعر 111، سیصدوسی و سه دور تسبیح که می کند به علامت 32967 بار. آیهء الکرسی هم سه بار. از پیه گرگ هم که روغن به چراغ موشی ریخته بود؛ فتیله اش هم که از پشم گربهء سیاه بود؛ صدای غژ و غوژ را هم که شنیده بود، پس همین مانده بود که زعفر یا هر کوفت و زهرماری که در کتاب گفته بود، بیاید و بگوید: «امر بفرمایید، ارباب!» بله، ارباب، آن هم میرزا یدالله درب کوشکی شصت و چهار ساله، ولد مرحوم مغفور میرزا محمود، که آن همه وساوس شیطانی نتوانسته بودند از دایرهء مندل بیرونش بکشند. حتی حالا مرحوم زنش، فرخ لقا خانمش، که جز به زور دست نمی داد، به قد و قوارهء همان جوانی اش و با همان هیأت: یل صورتی و شلیتهء کوتاه آلبالویی به تن و چارقد تور گلدار به سر که با سنجاق زیر گلویش بسته بود، آمد: هفت قلم آرایش کرده بود، مثل شب عروسیشان، قرص صورت انگار قرص خورشید. اول سنجاق زیر گلویش را درآورد و موهای چهل گیس شده اش را نشان داد و گفت: «میرزا یدالله، چرا نشسته ای؟ منم، بیا. آدم که نباید شب عروسیش بق کند و برود سه گنج دیوار.» بعد هم رفت گوشهء لحاف رویه ساتش را پس زد و باز صدش زد. یک بار هم سگی سیاه حمله کرد. اما میرزا حتی پلک نزد. همچنان ورد خواند و

خواند. سگ درست ایستاده بود بر لبه دایره مندل و پارس می کرد. دهانش را باز می کرد و زبانش را یک ذرع می داد بیرون. اما میرزا همان طور که چهارزانو نشسته بود چشم به چشمش دوخت. می دانست اینها همه تجسد وساوس نفس اماره است که حالا دارد با آن دندانهای کل و سیاه و زبان دراز آبچکان پارس می کند. کافی است بترسد و عقب برود و مثلاً پته عباى مرحوم ابوی بیرون دایره قرار بگیرد تا همان طور بشود که ایوب ننه سلطان شد. عفریت سه سر هم آمد، یا آن صدای تار خودش که در گوشه نصیرخانی نمی دانست از کجاست یا کی می نوازد، یا آن خمره که غلتان غلتان آمد با آن بوی کهنه و تند که انگار در همه خمره های سردابه ملایکشنبه جوباره ای را باز کرده باشند. حالا چقدر سکهء صاحبقرانی جلوش کومه کردند، بماند. باغهایی نشان دادند که باغ امیری به گردشان هم نمی رسید. اما حالا چی؟ نگاه کرد. فقط صدای غژ و غوژی می آمد، همان صدای سنگ که بر شیشه بکشند. دلش مالش می رفت، اما گوش می داد. بایستی حرفی می زد. این را صاحب تألیف، نورالله مَضْبَعَه، دوبار گفته بود. یک بارش را حتی ناسخ این رساله طیبه با جوهر قرمز نوشته بود. چیزی دید بر کف برهنه زمین، انگار که سایه ای بر زمین بایستد، کوچک و لرزان. صدای غژ و غوژ از همان جا می آمد. سایه انگار سایه یک کلاه ماهوتی بود بلند و با لبه پهن، که وقتی پس می رفت یک شکم پیدا می شد و دوتا پا که انگار به دو سم به نمد پیچیده ختم می شد. پس همین بود، حاصل چهل شبانه روز مرارت، ساختن با قار و قور این بی هنر پیچ پیچ، تسلیم نشدن به آن همه وساوس نفس لوامه؟ لعنت بر راقم و دو صد لعنت بر ناسخ همه این کتابهای بی جلد حاشیه و هامش دار نازل قیمت! شنید:

«غلام شما، زعفر، در خدمت حاضر است.»

صدا از زیر لبه کلاه می آمد، جایی که حتماً صورتی بود و دهانی. گفت: «تو غلام منی؟»

همه اش دو کف دست بود. کلاه مثل لکه ای تکان تکان خورد و جلو آمد. جست می زد، نه دوپا دوپا، که دو سُم دو سُم. حالا دیگر به وضوح می دیدش. ایستاده بود توی نور پنج رنگ پنجره خورشیدی که حالا بایست بر کف اتاق می تابید.

«بله ارباب، من غلام حلقه به گوش زنابعالی هستم، تا احضارم فرمودید خدمت رسیدم.»

ریش بزی داشت. عینکی هم بود که فقط دو شیشه گرد بود که انگار با نخ قند به دور گوشهایی که نمی دید محکم شده بود. قبای راسته از قدک کرباسی به تن داشت و زیر قبا، روی پیراهن یخه حسنی اش به جای شال زیر آن شکم برآمده کمربند بسته بود. به یک دست کیسه ای را به دوش گرفته بود و دست دیگرش بر سینه بود. مدام هم تعظیم می کرد. میرزا گفت: «من که تو را احضار نکردم.»

بعد هم خم شد و با غیض کتاب را ورق زد. زعفر گفت: «بله حفظم. س، ب 11، عشمستی بدا، 5، 9، سعر 111، سیصدوسی و سه دور تسبیح منم، همان اول که فرمودید بارم را بستم.»

کیسه اش را زمین گذاشت: «خوب، همسایه ها هستند، خویشاوندان دور و نزدیک. خودتان که می دانید، ما اگر مسافرت برویم، آن هم این همه دور، اغلب به این زودیها برگشتی توش نیست، پس باید با همه خداحافظی بکنیم. آدم آبرودار که نمی تواند بار و بندیش را بردارد و راه بیفتد.»

همان طور غژ و غوژ می کرد و حرف می زد. میرزا پرسید: «اسمت چیه؟»

غژ و غوژ کرد، همان طور که همهء لولاهاى زنگ زده غژ و غوژ می کنند: «زعفر آقا. نه به ر، ز. زعفر هم بهم می گویند.»

میرزا نفس راحتی کشید، گفت: «پس اشتباه شده، من زعفر را احضار کرده بودم.»

صدای شکستن شیشه آمد. جعفر داشت می خندید. بر شکمش خم شده بود و بر طاق کلاهش دست می کوبید. میرزا داد زد: «خفه شو، مردک!»

جعفر راست ایستاد، سر بلند کرد. عینک روی پل بینی اش افتاده بود. با یک چشم نگاهش می کرد. چشم بسته انگار اشک بسته بود: «چشم ارباب!»

راستی داشت می لرزید، سر تا پا. صدای تریک تریک دندانهاش هم می آمد، انگار موشی از سرما بلرزد و یا دانه های کنجد را تندتند بجود. اما، میرزا خم شد تا بهتر ببیند، با آن چشم داشت می خندید. میرزا بر دو زانو نشست و به عصایش تکیه داد، سینه اش را هم صاف کرد، گفت: «خوب، حالا بگو ببینم، حرف من کجاش خنده دار بود؟»

باز شیشه شکست، و شکسته ها را هم کسی داشت زیر پا خرد می کرد که این طور قه قه قه می کرد. میرزا عصایش را دراز کرد. می توانست دسته عصا را بیندازد دور گردن و حتی دوپای او و بکشد جلو. اما هی زد به نفسش که نه، شاید هم ترسید که اگر صدمه ای بهش برساند، آن وقت این نیم وجبی های اهل هوا دست از سرش برندارند، آن هم او که آب داغ را بی بسم الله به زمین نمی ریخت. مگر صاحب کتاب نگفته بود که یکی هستهء خرمايي را بی هوا پرت کرد و آمد به سرش آنچه آمد؟ تازه با مرحوم ابوی هر وقت سیاه سحر به حمام می رفتند، می گفت: «هر قدم که برمی داری، بگو بسم الله.»

عصا و بعد هم دستش را پس کشید و این را بر سر آن گذاشت تا ستون چانه شوند، تا مگر خود جعفرخان از سر بنده پروری بفرمایند. بالاخره هم شیشه ها خرد و خاکشیر شد و صدا غلتی خورد و شد همان غژ و غوژ یک لولای زنگ زده: «می بخشید ارباب، ماها زیم نداریم. ببخشید مقصودم همان است که بعدش چ و ح و خ می آید. شاید هم یک چیزی می گوییم میان همان ز و ز، مثل اصفهانیها. خودم یک بار نوکر یک تاجر اصفهانی بودم، بیچاره می گفت زعفر، من می شنیدم زعفر. می گفت زعفر، می شنیدم زعفر. می بخشید نقل همان ملای مکتب شد که می گفت، من اگر می گویم انف، شما نگوئید انف، بگوئید انف.»

میرزا پرسید، همان طور چانه بر پشت دست نهاده: «یعنی فقط همین تو یکی جعفر یا زعفر بودی؟»

«زعفر، آقا: س، ب 11، عشمستی بدا، 5...؟»

«بله، بله، حفظم. حرفت را بزن.»

جعفر به سر انگشت موهای تنک چانه‌اش را خار کرد: «داشتم عرض می‌کردم فقط آن که شما وردش را می‌خواندید، منم. البته زعفرخان هم، نه به ر، ز، هست. شنیده‌ام؛ میرزاش هم هست که آدم دولت است؛ یکی هم ...»

میرزا دندان نه بر جگر که بر پوست و گوشت دستش نهاده بود. از این آنهایی‌های بوداده چه برمی‌آمد؟ سمساری‌اش دیگر درآمدی نداشت. کار اصلاً کساد بود. دریغ از یک کاسه لعابی لب‌شکسته؛ تازه دست زیاد شده بود. حالا همه فروشنده شده بودند، روز به روز هم آگهی‌های فروش ته خانه‌ها به در قصابی و بقالی زیادتر می‌شد. همه چیز هم می‌فروختند، از لباسهای بظاهر خارجی گرفته تا سنگ‌پا و مگس‌کش. کاسبی که سرش را بخورد، خانه هم خرج روی دستش می‌گذاشت. همین پارسال پیرارسال اتاقها را نقاشی کرده بود و حالا باز، مثلاً گچ گوشه‌ء سقف همین اتاق طبله کرده بود. به جعفر نگاه کرد تا نشانش بدهد. خیر، حضرت ایشان داشت توی کیسه‌اش دنبال چیزی می‌گشت. اصلاً بالاتنه‌اش را درسته کرده بود توی کیسه. آن هم از بچه‌هاش. نامه‌ء ته‌تغاری‌اش سر برج نشده می‌رسید که ابوی گرامی مسبقند بنده در استیصال ... صاد استیصال را هم همچنان به سین سکه می‌نوشت. دلار آزاد هم که معلوم است. خرج کفن و دفن و سوم و هفته را هنوز مقروض بود. دو تا دخترش هم مدام سر به جانش می‌کردند که: «آقا جان، اسی بیکار است، باید لطف بکنید ...» داشتند پوستش را ورقه‌ورقه می‌کردند و گوشتش را مثل گوشت شتر قربانی تکه‌تکه می‌بردند. داشتند به قناره‌اش می‌کشیدند. همین امروز و فرداست که بدهد برایش استشهاد محلی تمام کنند که بابا، من مفلسم و المفلس فی امان‌الله. این هم از احضار. داد زد: «من نمی‌فهمم. ترا احضار کردم که به همه‌ء آرزوهایم برسیم، همه‌ء آرزوهای پیری و حتی جوانیم، برایم هم فرق نمی‌کند که تو جعفری به جیم آنهایی‌ها یا زعفر به زرگنده.»

بالاتنه‌ء جعفر بالاخره از توی کیسه بیرون آمد. حالا به جای کلاه صدارتی یک عرقچین سرش بود و یک چهارپایه‌ء عروسکی هم به دستش. چهارپایه را از میان دو سم داد عقب، یک تکه چرم ساغری اصل هم بست به کمر بندش. بعد هم رفت آن تو و بیرون آمد و با یک سندان دو قد یک انگستانه بیرون آمد و وقتی میان دو کاشی کف اتاق کارش گذاشت، دست برد دامن قباش را عقب زد، چکشی از کمرش باز کرد و یکی دو تا بر سندان کوبید. محکم که شد، چکش را باز به قلاب کمر بندش آویخت. آن وقت راست ایستاد، سینه‌اش را جلو داد، و دو دست بر همان سینه، گفت: «گوش به فرمانم، ارباب.»

میرزا گفت: «این کارها یعنی چه؟ من قصر می‌خواهم با استخر، اتاقهاش هم همه‌شان باید چلچراغ داشته باشند، اصل اصل نه باسماه‌ای. گوشت با من است؟ باید مال دوره‌ء لویی پانزدهم باشد. کلک هم بی کلک، که توی این کار دیگر کلاه نمی‌شود سرم گذاشت. حتی اگر بخواهی مال دوره‌ء ناپلئون را بهم قالب کنی توی کتم نمی‌رود، چه برسد به این بدلیهای ژاپنی یا امریکایی. بعد هم ماشین می‌خواهم. مال خودم که دیگر آفتابه خرج لحیم است. برای دامادهایم هم می‌خواهم. پسر هم پول می‌خواهد، دلار، فقط دلار، نقد. حتی حواله هم قبول ندارم.»

صدای غژ و غوژی آمد، اما میرزا که از پس چهل روز روز هفت و صیام حرف یومیه را بایستی با منقاش از حلقوم خودش بیرون می‌کشیدند، حالا حسابی افتاده بود روی دور، اصلاً انگار، خودش هم می‌فهمید، آرواره‌هاش هرز شده بود: «آره جانم، یک ویلای کنار دریا هم می‌خواهم، نه از این ویلاهای بنایی‌ساز که کلیدشان به جان صاحبانشان بسته است. تاب و سرسره و نمی‌دانم از این النگ و دولنگ هم نمی‌خواهد تویش کار بگذاری. شنیده‌ام یکی از شازده‌خانمها داده بود یک دست مکانیکی به قد و قواره‌ء یک صندلی راحتی برایش درست کرده بودند تا هر وقت ویرش گرفت برود تویش

بنشیند. نه نه، من یکی نمی‌خواهم این طوری خوش خوشانم بشود. از من یکی قبیح است. ویلای من باید حوضخانه داشته باشد، سردابه برای ده بیست خمره، زیرزمین برای ترشی هفت‌سبزی. ایوان و مهتابی هم داشته باشد. هر اتاقی هم یک صندوقخانه. محکم هم باشد، که صد سال، نه، هزار سال دوام بیاورد. اما یادت باشد نمایش حتماً باید کاهگلی باشد. می‌فهمی، کاهگلی. من از بوی کاهگل خوشم می‌آید.»

این دفعه صدای جیغ آمد، انگار که تنه چناری از وسط بشکند، یا حتی سنگی بخورد درست وسط آینه قدی. میرزا دست به چانه گذاشت، شنید: «ارباب، ارباب!»

پرسید: «چی، جانم؟»

جعفر به جیم جواهر سرفه‌ای کرد: «از شما...»

میرزا داد زد: «بله؟»

جعفر سر به زیر انداخته بود، اما انگار که کک به تنش باشد، داشت زیر بغل و حتی آنجاش را می‌خاراند. میرزا هم سرفه کرد: «خوب، بگو، حرفت را بزن.»

«خواستم عرض کنم...» بعد سر بلند کرد و مثل اینکه بخواهد چشمکی بزند، گوشه چشم چپش لرزید:

«بله، خواستم بپرسم، شما حالتان خوب است، کسالتی، چیزی...؟»

میرزا عصایش را یک دور توی هوا چرخاند: «چطور مگر؟»

«هیچ، اما گفتم، نکند، خدای نکرده، باکیتان شده باشد. این بادام‌خوریها گاهی به مزاز آدمها نمی‌سازد، حتی بعضی وقتها به کلهء مبارکشان می‌زند.»

میرزا عصایش را رو به جعفر، به جیم هر زهرماری که بود، تکان تکان داد: «می‌فهمی چه می‌گویی؟»

«البته، ارباب. قبل از اینکه خیلی عصبانی بشوید یکی از آن بادامهاتان را بدهید ببینم.»

میرزا دست کرد توی جیب کتش و یک مشت بادام درآورد و پخش کرد جلو جعفر، به همان جیم جلو، شنید:

«بله، حتماً یک چیزتان شده وگرنه این نعمتهای خدا را این‌طور حرام و هرس نمی‌کردید.»

بعد هم رفت یکیش را برداشت، عینکش را سراند جلو آن دو چشم باقوریش. حتی رفت مغز بادام را زیر شعاع تازه‌ای گرفت، بو کرد، زیر گوشش تکان داد، بالاخره هم، انگار که خودش ارباب باشد، فرمود:

«درجه یک است.»

نوکش را با دندانهای نیش موشی اش کند و کروچ کروچ جوید: «خوشم آمد. خیلی خوش سلیقه‌اید. حالا کم پیدا می‌شود. خوب، حتماً از آشنا گرفته‌اید.»

میرزا گفت: «مقصود؟»

«من که عرض کردم. باید عیب از خودتان باشد، از اینها» اشاره کرد به بادامهای ریخته بر زمین «نیست ... من را بگو که فکر کردم بادام تلخ خورده‌اید و سوداتان غلبه کرده است. آخر گاهی بادام اگر تلخ باشد، یا مانده باشد، البته برای ماها، می‌شود عین تریاک، بگیرید سبزک. ماها را که حسابی سودایی می‌کند، چه برسد به آدمها که عادت ندارند.»

بعد باز رفت، دولا شد: بادامها را یکی یکی برمی‌داشت به آستین قبا پاک می‌کرد، فوتشان می‌کرد و می‌انداخت توی جیب‌هاش. یکی اش را انداخت دور، گفت: «مرده، یعنی حرام رفته، نباید خوردش، شما هم نخورید.»

میرزا لب به دندان نداریش گزید: «بالاخره حرفت را می‌زنی، یا نه؟»

جعفر اول رفت نشست بر چهارپایه‌اش، بعد هم به سندان اشاره کرد. حتی دامن قبایش را عقب زد، چکش و مشته و جوالدوز را، یکی یکی، نشان داد، گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، من پینه‌دوزم.»

میرزا داد زد: «پینه‌دوزی، باش. به من چه ربطی دارد؟»

«از وقتی س، ب 11، عشمستی بدا، 5 ...»

«بله، بله، می‌فهمم، حرفت را بزن.»

«عرض کردم از آن اولین باری که رمز مرا ادا فرمودید، می‌دانستم اشتباه شده. بیست سالی بود که هیچ کس مرا احضار نکرده بود، بعد از آنکه مشهدی باقر کمپانی عمر پری به شما داد. برای همین با چند تا از دوستان صلاح و مشورت کردم. حتی رفتم سراغ میرزا زعفر، نه به "ز" زن ناقص عقل است. میرزا بزرگ راسته ما پینه‌دوزهاست. گفتم، میرزا، گمانم اشتباهی رخ داده. گوش داد. صدای شما می‌آمد، از بلندگوی سر تیر پخش می‌شد. میرزا فرمود، خوشحال باش، مرد، اشتباه نشده، خود تویی.»

میرزا گفت: «خوب؟»

«متوزه عرض من نشدید؟ من نمی‌توانم، فقط پینه‌دوزم. درآمد، اگر کار خیلی سکه باشد، آنرا توی ولایت خودمان، به پول خودمان سه عباسی است. تازه دو تا زن دارم، پنز تا بچه هم دارم، قد و نیمقد. چطور می‌توانم برای شما قصر بسازم، یا آن دست الکتریکی که قلقلکتان بدهد؟»

میرزا یدالله عصایش را بر زمین گذاشت، عرقچینش را انداخت بیرون دایره. دست انداخت دور تا دور زانوهاش و مثل وقتی که زنی شوهر مرده دو بچه صغیرش را بغل می‌کند، هر دو را تنگ در بغل گرفت، چانه‌اش را هم گذاشت میان دو کاسه زانو، اما گریه نیامد. نفس داشت در سینه‌اش می‌پیچید و توی گلویش یک چیزی به بزرگی یک گردو و به گردی یک کلاف نخ بالا و پایین می‌رفت، اما هق‌هقش حتی به حلقومش نمی‌رسید. حالا چه کار می‌توانست بکند؟ سر رسید سفته‌اش همین روزها بود. آن دوتا سکه آل‌بویه و آن پنج‌تای نادری روی دستش مانده بود، سینی و بشقابهای کار اصفهان، یا آن همه جعبه‌های خاتم یا تابلوهای مینیاتور امریکایی‌پسند. پدرسوخته‌ها! انگار همه این دعوها سر لحاف من بود، اصلاً مرا محاصره اقتصادی کرده‌اند. پول برایشان علف خرس بود، شاید هم اسکناس چاپ می‌کردند، یا سکه ضرب می‌زدند، آن وقت حالا او باید با این ... با این ... که باز صدای جیغ بلند شد: «ارباب! ارباب!»

سرش را بلند کرد، نیم‌نگاهی به قد و بالای صاحب جیغ کرد. بله دیگر، همین نیم‌نگاه کافی بود تا سر کلاف از توی گلو و دهانش بیرون بجهد و میرزا بتواند با تکان هر دو شانه و حتی عبای دوشش تمام اتاق را پر از هق‌هق مداوم کند. بعد هم، همان‌طور که یاد گرفته بود تمام فکر و ذکرش را بر یک شعله شمع یا نقطه نون یا جیمی متمرکز کند، تن و جان را رها کرد تا به دل سیر بگرید. هر وقت هم که می‌دید هق‌هق گریه دارد فروکش می‌کند، کافی بود تا پلک‌هایش را باز کند و از میان قطرات اشک باز نیم‌نگاهی به آن سندان و پیشبند چرمی و بخصوص آن ریش بزی - که همه‌اش چهار تا شوید مو بود - بیندازد تا باز کلافی دیگر باز شود و آینه سینه‌اش را از آن همه زنگار غم بزدايد. با این همه می‌فهمید که جعفرش هم دارد گریه می‌کند. دیگر گوشش آموخته شده بود. می‌دانست که صدا حالا مثل خرد شدن شیشه نیست یا غژ و غوژ یک تکه حلبی بر جام پنجره، یا شکستن تنه درخت، که صدا حالا مثل آخرین سرفه‌های یک آدم محتضر بود، همان‌طور که سینه مرحوم زنش خس‌خس می‌کرد و نمی‌توانست حلال‌بودی بطلبد. این بار که نگاه کرد دید جعفر هم مثل او بر زمین نشسته، زانوان به بغل گرفته، و با لپه‌های بادکرده و آن دو چشم ریز اشک‌آلود از پشت آن دو شیشه گرد نگاهش می‌کند. میرزا بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. حتی به قاه‌قاه خندید. جعفر هم بالا پرید، می‌خندید و روی شکمش ضرب می‌گرفت و با سُم به زمین می‌کوبید. می‌گفت: «قبولم کردید. کاش مادر بچه‌ها و کوچول خانم بودند و می‌دیدند.»

میرزا توپید: «چی را قبول کردم؟»

«من را، همین من پینه‌دوز یک‌لا قبا را. همه‌اش که نباید کله‌گنده‌ها بیایند اینزا. ما فقیر و بیچاره‌ها هم باید هوایی بخوریم. ماها هم حق داریم سفر بیاییم، دنیا را بگردیم. دل‌مان پوسید. من خودم ارباب، چاکرتم. از سه عباسی یکیش خرز زن و بچه‌هام. چند سال اگر لباس نو نپوشند آسمان به زمین نمی‌آید. بقیه‌اش هم تقدیم به ارباب. کوچول خانم همان دوتا الگو بسش است.»

رفت طرف کیسه‌اش. اول کلاهش را درآورد. طاقش را صاف کرد، به آستین گرد لبه‌اش را گرفت و گذاشتش زمین. بعد باز دست کرد توی کیسه، یک کاسه و یک تکه چرم درآورد، پشت به ارباب کرد. انگار داشت کمر بندش را باز می‌کرد. از تلق تلق چکش و شاید مشته و جوالدوز می‌شد فهمید. بالاخره هم کمر بندش را بست و برگشت و کاسه را گذاشت کنار سندان و تکه چرم را انداخت توش. هنوز بخار گرمی از کاسه بلند می‌شد. بعد هم مشته و جوالدوز و چکش را از

حلقه حلقه‌های کمر بند باز کرد و چید جلوش. از توی جیب قباش هم یک گلوله کوچک نخ و یک چیزی مثل موم درآورد و شروع کرد به موم کشیدن نخ. حتی سوزنش را از یخه قباش درآورد و نخ کرد، بعد هم نشست روی چهارپایه‌اش، سرفه‌ای کرد و گفت: «من حاضرم، ارباب. مایه از شما، دست از من.»

همه آتشها از گور خود گوربه‌گور شده‌اش برخاسته بود. با همین دست چلاق شده‌اش نسخه‌های خطی پیرزن را ورق زده بود و با همین دو تا چشم باباغوری این یکی را پسندیده بود. اول و آخر که نداشت، اما میرزا چکیده کار بود، به یک نظر ادعیه و طلسمات را دید و شناخت، بعد هم همه فوت و فن‌های اجدادی را به کار زد تا توی سر کتاب بزند، به پیرزن گفته بود: «خوب، چند مادر؟»

«خودتان بفرمایید، حاجی.»

«من چه بگویم؟ شما فروشنده‌اید.»

بالاخره هم خودش برای هر کدام قیمتی گذاشته بود. این یکی را که چشمش را گرفته بود، با پشت دست کنار زده بود یعنی که نمی‌خرم.

خم شد و چند صفحه از کتاب را، از همان وسطی که روی رحل باز بود، قاپ زد، مچاله کرد و به دندان گرفت. می‌جوید، حتی خورد. پیرزن گفته بود: «انصاف داشته باشید، حاجی.»

میرزا دخلش را جلو کشیده بود و هر چه ده‌تومانی و بیست‌تومانی داشت روی هم گذاشته بود، حتی پول خرد هم برداشته بود تا خیلی بزند. پیرزن پولها را دوباره شمرد. یک بیست‌تومانی هم وسط شمردن بهش داده بود. بالاخره هم پیرزن نفهمیده بود چقدر شده است. پولها را توی یک گره بسته گذاشته بود و بعد هم کتاب جفرش را برداشته بود و تا دم در هم رفته بود. حالا قلب صاحب‌مرده میرزا چقدر می‌زد، بماند. اما می‌دانست که برمی‌گردد. پیرزن هم برگشت و از همان آستانه در گفته بود: «حالا هر چه می‌خواید بدهید، ثواب دارد، مال صغیر است.»

میرزا کتابها را از روی پیشخوان جلو زده بود و به دست دراز شده دیگر اشاره کرده بود: «بده من مادر، اول می‌گفتی.»

باز کتابها را جلوتر رانده بود: «آدم خیر نمی‌بیند. حالش وفا نمی‌کند، چه برسد به حرام. باید قیمشان بیاید.»

پیرزن گره‌بسته را توی مشتش پنهان کرده بود: «خودم قیمشان هستم، حاجی. مادرشان هستم. دوتاشان ماشاءالله عقل‌رسند. فقط دوتاشان کوچکنند. مطمئن باشید.»

بالاخره هم میرزا گفته بود: «رو دستم می‌ماند. کی کتاب بی‌جلد و پاره می‌خرد؟ اما باشد، به خاطر آن دوتا صغیرت می‌خرم.»

بیست تومانی از پول خرده‌های کاسه جدا کرده بود و ریخته بود توی کف دست پیرزن. پیرزن با انگشت شمرده بود: «چی، حاجی، بیست تومن؟ اقلأ صد تومن می‌ارزد. عملش مجرب است. آن خدا بیامرز ...»

میرزا گفته بود: «زبان‌ت به خیر بگردد، مادر. بگو خدا برکت بدهد. چقدر چانه می‌زنی؟»

باز توی کاسهء برنجی را گشته بود و اول یک تک تومانی و بعد هم یک دو تومانی گذاشته بود روی پول‌های کف دست پیرزن: «خوب دیگه، نمی‌خواهی، برش. برای خاطر آن دو تا صغیرت خریدم. سر راهت دوتا بیسکویت برایشان بخر. اصلاً خرما بخر، خیرات آن خدایامرز بکن.»

پیرزن بالاخره رفته بود، اما میرزا تا یک ساعتی انگار که کتاب عقرب جراره باشد دست نزده بود. بالاخره هم رفته بود و در کشویی را تا نیمه پایین کشیده بود و کتاب را برده بود توی پستو، چراغ را روشن کرده بود و شروع کرده بود به خواندن. اما حالا داشت می‌جویدش. خودش کرده بود. با خودش گفت: «بشکند دستم!»

جعفر گفت: «خدا نکند، ارباب.»

میرزا براق شد که: «ببینم اقلأ اشراف بر ضمیر که داری؟»

«چی؟ من؟ نه به زدم. عرض کردم که من یک کاسب زحمتکشم. زادو زنبیل بلد نیستم.»

«پس از کجا فهمیدی که من گفتم، بشکند دستم؟»

«ای ارباب، حتی یکی مثل من وقتی ببیند آدمیزاده‌ای دارد صفحات کتابی را چنگ‌چنگ می‌کند و می‌زود، بخصوص وقتی موهای ریشش را، چهل روزه هم که باشد، دانه‌دانه می‌کند، می‌فهمد چه می‌گوید.»

میرزا حالا دیگه می‌توانست گلولهء خیس را فرو بدهد. شورمزه بود و بوی چرم دباغی شدهء کهنه می‌داد. جعفر گفت: «خوب، ارباب، بالاخره من چه کار کنم؟»

«چی را چه کار کنی؟»

سوزن یا بگیرییم جوالدوز نخ کرده را تکان تکان داد: «کار مایه می‌خواهد. من که دیدید، همین یک تکه چرم را دارم و همین یک گلوله نخ را. خوب، مصالح می‌خواهم. تازه آدمها که به من کفش نمی‌دهند. شما باید برایم زور کنید. من خیلی ماهرم.»

حالا دیگه دسته‌دسته می‌کند و پرت می‌کرد دور و برش. چراغ موشی‌اش هنوز پت‌پت می‌کرد. یکی را گرفت روی شعله‌اش. اول وسطش لکهء سیاهی بست، بعد پهن شد و بالاخره گر کشید. اما صدای جعفر همچنان می‌آمد: «تازه من

خرز دارم. می‌دانید روزی پنز بادام باید بخورم. یک ماهش کلی بادام می‌شود. اینزا هم که شنیده‌ام گران است. از وقی صادر می‌کنید گران شده است.»

میرزا با دهان پر و آب‌چکان پرسید: «مگر تو بادام می‌خوری؟»

«پس چی خیال کردید؟ قوت ماها همین است. البته بچه‌ها حریره‌بادام می‌خورند، کمک شیرشان.»

«پس خوراک شماها، شب و روز، بادام است؟»

«مگر چه عیبی دارد؟ بهترین غذایی است که خدا آفریده. شما آدم‌ها فقط وقتی دست از خوردن حیوانیات برمی‌دارید، اگر خیلی کف نفس به خرز بدهید، تازه می‌شوید مثل ما. مثلاً خود زنابعالی وقتی همهء فضولات این همه حیوان که خورده بودید ازتان زدا شد، من صداتان را واضح شنیدم. اولش همه‌اش خرخر می‌کرد. می‌دانستم دارید مرا احضار می‌کنید، اما درست نمی‌شنیدم که چه می‌گویید، بعد که بالاخره ریاضتتان به شبانه‌روزی یک بادام رسید، صدایتان درست و واضح شنیده شد. همه می‌شنیدند، حتی من توانستم صورت مثالی‌تان را ببینم.»

بادامی از جیب قباش درآورد، نازش کرد: «خوبی بادام این است که فضولات ندارد. تازه زردآب هم دیگر نرس نیست.»

اشاره کرد به کاسه‌ای که چرم داشت تویش خیس می‌خورد: «ملاحظه که فرمودید؟»

بادام را داشت دندان می‌زد، میرزا هم چند صفحهء باقی‌مانده را کند، ریزریز کرد و پخش اتاق کرد. دلش داشت قار و قور می‌کرد. برای بادام نبود. از بویش هم دیگر عقش می‌نشست. کمر راست کرد که بلند شود. نمی‌توانست. مفصل زانوهایش، مثل همان لولای زنگ‌زده، صدا می‌کرد. دو دستش حتی تاب بار تن پوست و استخوان شده‌اش را نداشت. جعفر هم آمده بود جلو، انگار می‌خواست عصا را هل بدهد، یا شاید بیاید ... گفت: «لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!» و خم شد عصا را برداشت، گفت: «متشکرم، خودم می‌توانم.»

به دو ساق باریک و استخوانی خودش نگاه کرد، به رگهای برجستهء پشت دست خودش. بالاخره هم بلند شد. پاهاش می‌لرزید. به عصا تکیه داد. عصا هم می‌لرزید. اگر می‌توانست حیوانی بخورد، چهار پنج سیخ کباب برگ، روبه‌راه می‌شد. شاید هم همهء اینها اضغاث و احلام بود. آدم گرسنه همین‌طورها باید بشود. به طرف آشپزخانه راه افتاد، دست به دیوار گرفت و رفت. صدای غژ و غوژ گفت: «آدمها تن و بدنشان بو می‌دهد، از همان حیوانیات است. اما شما، ماشاءالله بوی بچهء خرگوش، نه، سرو آزاد می‌دهید.»

میرزا که داشت در یخچالش را باز می‌کرد، گفت: «تو بادامت را بخور، توی کار من دخالت نکن.»

برو به بخش: 1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9.

فصل دوم

از این آنهایی‌ها هم آبی گرم نمی‌شد، آن هم این یکی با شش انگشت و دو بند قد و آن کلاه بزرگ صدارتی و آن چند پر شوید زیر چانه‌اش و آن عینک شیشه‌گرد دسته‌نخی. میرزا بایستی می‌رفت دم دکان و به امید خدا می‌چسبید به کاسبی، حتی می‌فرستاد دنبال شاگردش، مش حسن. بیچاره را یک ماه پیش، نه، درست چهل و یک روز و چهل و یک شب پیش دست به سر کرده بود. یک مشت اسکناس کف دستش گذاشته بود. گفته بود: «من می‌روم یزد یا اصفهان، شاید هم بروم دست به دامان حضرت بشوم، بلکه گره از کارم باز شود. تو هم برو یک فکری برای خودت بکن. کار سمساری که می‌بینی کساد است.»

حالا چه کار می‌کند؟ خدا می‌داند، آن هم سر سرمای زمستان با زن و سه بچه‌ء قد و نیم‌قد. آدم سی‌وپنج ساله که دیگر نمی‌تواند برود در دکان تراشکاری یا مکانیکی شاگردی کند. هر بقال و چقالی هم که به آدم کار نمی‌دهد. نه، خدا را خوش نمی‌آید. می‌فرستد دنبالش، دوتایی دکان را حسابی گردگیری می‌کنند؛ یعنی اول خودش بسم‌اللهی می‌گوید و در دکان را باز می‌کند، مش حسن را هم وامی‌دارد جلو دکان را جارویی کند و نم آبی بپاشد.

میرزا یدالله از این دنده به آن دنده شد. تمام شب خوابهای پریشان دیده بود. یکی‌اش توی حمام عمومی بود. سر بینه پر بود از آنهایی‌های سم‌دار، با دمهای بلند. توی خزینه هم پر بود. شیرجه می‌رفتند توی آب و یا پشتک و وارو می‌زدند، همه هم کلاه صدارتی به سر داشتند و ریش بزی بودند. یکی‌شان حتی آمد و دمش را شلال کرد به طرف دست میرزا و وقتی آن کلاف پر مو را به مچش محکم کرد از پاهاش آمد بالا. میرزا حتی غسل نکرد. غسل واجب داشت، اما می‌دانست که زنش مرده است. چراغ‌موشی به دست دویده بود بیرون. توی دالان کنار واجبی‌خانه خورده بود زمین. نتوانسته بود بلند شود. چراغ کنار دستش پت‌پت می‌کرد و یکی انگار کف هر دو پایش را لیس می‌زد، با زبان زبر و خیسش می‌کشید به دو کف پایش. بالاخره هم دلاک دیدش. زیر بالش را گرفت و بلندش کرد و آوردش بیرون. در سربینه فقط دو نفر بودند، به قد و هیأت آدمها. داشتند به نوبت هم را مشت‌مال می‌دادند. شکل هم بودند و با لباسهای یکرنگ، اصلاً دوقلو بودند. گاهی یکیشان برای میرزا شکلک درمی‌آورد، و آن یکی سرکوفتش می‌زد. میرزا هر طور بود

خیس و چرک لباس پوشید. وقتی رسید به جلو استاد حمامی، دید آنها هم ایستاده‌اند و دارند سر دادن پول توأبی تعارف می‌کنند. اولش فقط جانم و قربانم بود، بعد به پس کشیدن دست طرف کشید، بالاخره هم دست به یقه شدند. یکیشان می‌گفت: «آخر آدم حسابی، بزرگ و کوچکی گفته‌اند.»

استاد حمامی فقط قلیانش را می‌کشید و گاهی هم به میرزا چشمک می‌زد یعنی که می‌بینی؟

بالاخره میرزا که داشت نمازش قضا می‌شد، گفت: «حالا هر کس دانگ خودش را بدهد.»

هر دو برگشتند طرف میرزا، با هم حرف می‌زدند. هر یک می‌خواست ثابت کند که خودش بزرگتر است. میرزا نمی‌فهمید، گفت: «اصلاً اجازه بفرمایید من حساب کنم.»

که یکدفعه مثل ترقه بالا پریدند. دست‌وبال تکان می‌دادند و با هم داد می‌زدند که چه معنی می‌دهد کسی پول حمام دیگری را بدهد. خودشان البته برادر بودند، می‌گفتند: «چاقو دسته‌اش خودش را نمی‌برد.»

میرزا عذر خواست، خواهش کرد روی هم را ببوسند. بوسیدند و بعد میرزا را حَکَم کردند. با هم گفتند: «شما بفرمایید کی بزرگتر است.»

کنار هم ایستادند. مو نمی‌زدند. حتی کلاه‌هاشان یک قد و یک اندازه بود. میرزا خواست کلاه از سر بردارند. اطاعت کردند و باز شانه به شانه جلو میرزا ایستادند. میرزا فکر کرد که این یکی یک هوا که نه یک سر ناخن بزرگتر است. آمد بگوید، دید آن یکی بلندتر است، بعد این یکی. همین‌طور گردن می‌کشیدند یا سینه راست می‌کردند و قد می‌کشیدند و به نوبت بلند و بلندتر می‌شدند تا وقتی که سر هر دوتاشان خورد به سقف گنبد. حتی انگار سر و شانه‌هاشان از هواکش وسط گنبد بیرون رفت. باز هم بلندتر می‌شدند، که میرزا دویده بود بیرون، جیغ‌زنان از پله‌های خیس و تاریک آمده بود بالا. اما نمی‌رسید. نتوانسته بود به آن دهنه‌اش روشن برسد تا چه رسد به کوچه، که بیدار شده بود. لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! دعای خواب پریشان را هم خواند و به جانب چپ خود سه‌بار آب دهان انداخت، که صدای غُر و غوژ را شنید. نگاه کرد، جعفر خودش بود. چشم بست و حتی گوشه‌اش لحاف را بر صورت کشید. نه، بیدار بود و هیچ دعایی هم جلودار غُر و غوژهای او نبود. داد زد: «چیه جعفر؟ چه می‌خواهی؟»

گفت: «ارباب، بلند بشوید.»

«بلند بشوم که چی بشود؟»

«نمازتان دارد قضا می‌شود. بعدش هم ماها نمی‌توانیم بیکار باشیم.»

گفت: «خوب، برو سر پینه‌دوزیت. اقلأً به جای آن نمدها یک جفت کفش برای خودت بدوز. چرم که داری.»

«من پینه‌دوزم، ارباب، نه کفاش، فقط بلام به ته کفش تخت بیندازم یا نعل بزمن، یا اگر بخواهید درز و دورزی را بخیه بزمن، یا وصله.»

میرزا بلند شد، خمیازه‌ای کشید و مشتش به سینه کوبید. مفصل پاها و حتی دستهایش همچنان زنگ‌زده بود. کتری را روی گاز گذاشت، بعد هم رفت صورتی صفا داد، دهان شویه‌ای کرد، وضو گرفت. غژ و غوژ بلند شد. پایین پای او ایستاده بود، آستین‌ها بالا زده. بر دو سم بلند می‌شد. بلند می‌شد که به کجا برسد؟ میرزا چهارپایه‌ء اسباب آرایش زنش را از اتاق خواب آورد. بعد هم که جانمازش را پهن کرد، فهمید که جعفر می‌خواهد به او اقتدا کند. حرفی نزد. چه عیبی داشت؟ اما چرا بادام؟ میرزا گفت: «جعفر، سجده بر خوردنیها صحیح نیست.»

جعفر گفت: «این بادام است.»

«خوب، خوراکی است.»

«عرض کردم ارباب، بادام است؛ با خرما یا گوشت یا هر چیز دیگری که آدمها می‌خورند فرق دارد.»

فایده‌ای نداشت. نیت کرد. طرف راستش ایستاده بود. یک وجب عقبتر. به رکوع که رفت دیدش. ته سم‌هایش را به هم چسبانده بود. دو دست بر زانوان گذاشته بود. در سجده هم دیدش. حضور قلبش را به هم می‌زد. خدا قبول کند. چه گرفتاری شده بود! وقتی سلام داد، جعفر گفت: «ارباب، شما صبحانه‌تان را بخورید، من می‌خواهم یک‌بار هم فردای بخوانم.»

میرزا هم بایست باز می‌خواند، اما نخواند. چطور می‌توانست بگوید که تمام مدت با دهان بسته تا نزند زیر خنده و حتی در رکوع رکعت دوم گریه‌اش نگیرد، پوست زانویش را ویشگون گرفته است؟ میرزا گفت: «پس تو برو یک جای دیگر، من می‌خواهم با خدا راز و نیاز کنم تا بلکه فرجی برساند.»

بادامش را که برمی‌داشت، پرسید: «از دست من که نمی‌خواهید راحت بشوید؟»

«نه، نه، برو جانم.»

«نفرینم که نمی‌کنید؟»

بایستی تماش می‌کرد. جانمازش را جمع کرد، جعفرش همان طرفها بود. صندلی را کشیده بود جلو و به هر جان‌کنندی بود رفته بود روی ماشین رختشویی نشسته بود. دو پایش را تکان‌تکان می‌داد و غژ و غوژ می‌کرد: «ما مثل شما خاکیها شيله و پيله نداریم، صاف و ساده‌ایم، مثل کف دست.»

کف دستش چین و چروک داشت و پنج شاخک انگشتهاش کج و کوچ از اینجا و آنجای کف دستهایش روییده بود. میرزا گفت: «به دل نگیر. من فقط خنده‌ام گرفت.»

«از چی؟»

«خوب، وقتی دیدم سمهات را بقاعده کنار هم گذاشته‌ای، یا درست نوک تیزترش را به جای شست پا بر زمین می‌گذاری، نتوانستم جلو خودم را بگیرم.»

«من هم داشت خنده‌ام می‌گرفت، اما زلو خودم را گرفتم.»

«از چی؟»

«هیچی ارباب، عادت می‌کنم. به قول شما خدا خودش قبول بکند.»

نان و پنیر و حتی مربا روی میز آشپزخانه گذاشت، دو لیوان هم شیر داغ. دو بشقاب و دو کارد برد. دو چای هم ریخت. پس او هم خنده‌اش گرفته بود. اما جعفر همچنان بر ماشین رختشویی نشسته بود. میرزا گفت: «بالاخره می‌آیی یک چیزی بخوری، یا نه؟»

«چی؟ شما می‌خواهید همه‌ی اینها را بخورید، آن وقت به ما می‌خندید؟»

عصبانی بود و حالا جفت سمه‌هایش را به بدنه‌ی رختشویی می‌زد: «بارها شنیده‌اید یا خوانده‌اید که مستحب است که آدم فقط یک جور غذا بخورد، اما باز ... آن وقت به این سمه‌های ما ...»

میرزا گفت: «تو هم که خنده‌ات گرفته بود، حتماً هم به شست پای من خندیده‌ای.»

«نه، نه، شستتان را درست گذاشته بودید، اما این طور که شما خاکیه‌ها خم می‌شوید، مثل این است که یک چوب خشک را به زور خم کنند، نصفه و نیمه خم می‌شوید. حضور قلب هم ندارید. سزده‌تان هم همین طور است. زیرچشمی هم هی به اینزا و آنزا نگاه می‌کنید، مرتب هم با این یا آن دست خودتان را می‌خارنید، گاهی هم با هر دو تا. آن وقت به ما می‌خندید؟»

میرزا داد زد: «بالاخره می‌آیی، یا نه؟»

«من دارم می‌خورم، ارباب.»

«حتماً هم بادام می‌خوری؟»

با نوک زبان گلوله‌ای سفید و کف کرده را از میان دو لب بیرون داده بود. میرزا دلش آشوب شد. پس این هوایی‌ها، یا اصلاً اهل هوا، بادام را می‌مکند، انگار آب‌نبات یا نبات باشد. دور دهانش غلت می‌داد. گاهی این و گاهی آن لپش خالی

می‌شد. چه ملج و ملوچی هم می‌کرد. میرزا فقط یک لیوان شیر خورد و چند لقمه نان و پنیر هم سق زد. خجالت می‌کشید که چای هم بخورد. با حسرت گفت: «خدا بیامرز زخم که زنده بود، صبحانه‌ام که تمام می‌شد، قلیان را چاق می‌کرد، می‌گذاشت جلوم، اما حالا سال به سال، دریغ از پارسال.»

جعفر همان‌طور ملج و ملوچ کنان گفت: «برای همین دیروز عرض کردم باید زن بگیرد، به قول قدیمیها خانه بی‌زن مثل ازاق بی‌آتش است. ضعیفه ما، البته خانم بزرگ، خدا عمرش بدهد زواهری است، به بچه‌ها می‌رسد، ظرف می‌شوید، رخت می‌شوید. هر چه هم من بخواهم، هنوز لب تر نکرده، زلوم می‌گذارد. اما خوب، گاهی حداقل هفته‌ای یک‌بار باید ادبش کرد تا نکند فیلس یاد هندوستان کند.»

کمر بندش را باز کرد، پیراهنش را بالا زد و کلاف باریکی را از دور کمرش باز کرد که انگار زنده بود و دور مچ دستش می‌پیچید. جعفر گفت: «می‌گویم، آهای ضعیفه، مثل اینکه باز خوشی زیر دلت زده.» خودش می‌آید، دمرو دراز می‌کشد زلو رویم و من با این ده‌تایی بهش می‌زنم. آخ و واخ نمی‌کند، اما به خودش می‌پیچد. رسم ما همین است. بعدش تا یک هفته، دو هفته مثل چرخ‌گاری می‌چرخد، اما صداس در نمی‌آید.»

میرزا لقمه‌ای را که از گلویش پایین نمی‌رفت، با دست گرفت و به دستشویی دوید. دل و روده‌اش پیچ می‌خورد و آبی تلخ از دهانش بیرون زد. انگشت بیخ حلقش کرد. این‌بار زردآبه‌ای تلخ و لزج دستشویی را پر کرد. صدای غژ و غوژ گفت: «سردیتان شده ارباب، یک انگستانه نبات آب بزیند و بخورید.»

میرزا داد زد: «اگر بلدی، برو درست کن.»

جعفر از آستانه غیث زد. پیشانی میرزا داشت تیر می‌کشید و سرش گیج می‌رفت. چشم بر هم گذاشت. ده دقیقه یا شاید هزار سال همان‌طور ماند. بالاخره بلند شد و آب سرد به صورتش زد. صورتش را در آینه نگاه کرد. پایین چشمه‌اش کبود شده بود و گونه‌هاش فرو رفته بود. حالا دیگر حتی جلو سرش یک موی سیاه دیده نمی‌شد. فقط چندتایی حنایی بود. چه بلایی سر خودش آورده بود! بیرون که آمد، جعفر را ندید. توی آشپزخانه، روی ماشین رختشویی، هم نبود. داد زد: «جعفر!»

جوابی نشنید: توی پنج‌دری هم نبود. کاغذها همچنان پخش اتاق بود. عبایش وسط دایره مندل افتاده بود. گفت: «جعفر، کجایی؟»

کیسه‌اش کنار در بود. دو نمد پایش هم کنارش افتاده بود. سندان همچنان وسط اتاق بود، حتماً فرو رفته میان درز دو موزائیک. کاش رفته باشد. کاغذها را جمع کرد. سندان را به هر جان‌کنندی بود از درز موزائیک‌ها بیرون کشید و انداخت توی کیسه. دو تکه نمد را هم انداخت. قالی را گذاشت زمین و پهن کرد. مخده و تخته‌پوستش را هم انداخت توی شاه‌نشین. چه نفس‌نفسی می‌زد. کیسه را برد گذاشت گوشه صندوقخانه. حالا می‌توانست قلیانی چاق کند. روی تخته‌پوستش می‌نشست، پشت به مخده، و به کام دل دودی می‌گرفت و سر فرصت فکر می‌کرد که چه خاکی باید به سرش بریزد. به مش‌حسن که پیغام می‌دهد تا بیاید و جارو و گردگیری دکان هم روی شاخش بود. تا عید که چیزی

نمانده بود. زغالها را توی آتش گردان چید و برد گذاشت روی اجاق گاز. خدا می داند چندتا سفته دست مردم داشت. اسمش است که ربا ورافتاده. پک اول را که زد فکر کرد برود عامل فروش بلورجات بشود. چه صفی می بندند برای یک استکان و نعلبکی! دویست تا هم که بفروشد و روی هر یکی یک تومان بخورد، خرج دکان که درمی آید. کفش کتانی بچگانه هم بازار دارد. چطور است راه بیفتد هر چه قاشق توی بازار هست بخرد و فقط چند ماه توی انبارش بخواباند؟ مهر و تسبیح هم هنوز می خزند. مظنه انگشتر عقیق را تلفنی هم می تواند بپرسد. قلیان چه کیفی داشت. چطور است به دخترهاش بگوید ورشکست شده. به صدیقش می گوید به اسی جاتان بگویند، هر کی خربزه خورده باید پای لرزش هم بنشیند. هی رفتی توی خیابانها عربده کشیدی، پس حالا بکش. به طاهره می گوید، ندارم بابا، هان و هان، ورشکست شدم. به محمدحسین اش می نویسد، من که اینجا اسکناس چاپ نمی زنم، یک کاری پیدا کن. مگر دیگران چه کار می کنند؟ تازه آقا چه می خواند؟ رقاصی باز شرف دارد. می گوید، هیچ دولتی توی دنیا با کارتون مخالف نیست. بزرگ و کوچک هم ندارد، هر کسی به بزی که به ماتحت صاحبش شاخ بزند می خندد. فقط دو سال، بابا، دو سال مانده. اما ارز دولتی بهش ندادند. گفتند، بیت المال را که نمی شود صرف این کارها کرد.

بلند شد. بایستی شروع می کرد. اصلاً می سپرد به باجی، خواهرخوانده مرحوم زنش، تا یک زن دست و دل پاک برایش پیدا کند. همیشه توی دست و بالش از این طور زنها هست. صیغه اش می کند، همین که گوشت و پوستی برایش بار بگذارد و به اینجاها یک جارویی بزند و خریدی بکند کافی است. او که دیگر جوان نیست. میرزا کفش و کلاه کرد. با اتوبوس می رفت. یکدفعه دیدی شب و نصف شبی به ماشینش احتیاج پیدا کرد. وقتی عصازنان از دالان می گذشت بوی چرم مانده به دماغش خورد. پس جعفرخان از همین دالان گذشته بود. در را چطور باز کرده بود؟ شاید نوک دمش را گیر داده است به این چفت و خودش را کشیده بالا. در را که باز کرد خشکش زد. حضرتشان روی سکوی در نشسته بود و دمش را به دست گرفته بود و مثل زنجیر دور انگشت و حتی مچش می چرخاند. جعفر از پشت دو شیشه گرد، آن دو چشم اشک آلود نگاهش می کرد، حسابی گریه کرده بود.

«پس تو نرفتی؟»

«ما مثل شما خاکیرها بی وفا نیستیم، ارباب.»

کسی سلام کرد. میرزا وحشت زده علیکی گفت و دامن پالتویش را جلو این اهل هوایش گرفت. رفتگر محله بود. گفت: «زیارت قبول، حاجی.»

داشت جارو می کرد. میرزا گفت: «کدام زیارت؟ مریض بودم. پام ضرب دیده بود. خانه دخترم بودم.»

جعفر داشت غژ و غوژ می کرد که میرزا دست برد تا مثلاً جلو دهانش را بگیرد. دو سه تار روی چانه جعفر توی دستش فرو رفت. دستش را عقب کشید و آهسته زیر لب گفت: «تو خفه شو.»

جعفر جیغ زد: «دارید خفهام می کنید، ارباب. دستتان را بردارید.»

«گفتم، خفه شو.»

رفتگر گفت: «چی فرمودید؟»

«هیچ، جانم. داشتم با خودم حرف می‌زدم.»

رفتگر راه افتاد، غر می‌زد: «این هم دشت صبح‌مان، مردم مرض دارند. شاید هم زده به کله‌اش.»

میرزا آهسته گفت: «دیدی؟»

جعفر خندید: «نترسید، ارباب. فقط شما صدای مرا می‌شنوید.»

میرزا با عصبانیت گفت: «این را که مطمئنم، برای اینکه اگر هم بشنوند نمی‌فهمند چه شکری می‌خوری. اما من چی؟ همین امروز و فرداست که چو بیفتد میرزا یدالله دیوانه شده.»

یکی دیگر داشت از ته کوچه می‌آمد. باز دامن پالتوش را جلو جعفر گرفت. جعفر گفت: «باز که دارید این کار را می‌کنید. هیچ کس مرا نمی‌بیند. یک ساعت است آدمها رد می‌شوند.»

راست می‌گفت. میرزا نفسی کشید. الحمدلله. اما خودش چی؟ بایست اشاره می‌کرد. کاش زبان کر و لاله‌ها را یاد می‌گرفت. با صدوق، سرهنگ بازنشسته، سلام و علیک کرد. صدوق گفت: «حال خانم چطور است؟»

انگار گوشش هم نمی‌شنید. رسمش همین بود. گفت: «به خانم سلام برسانید!» چه معنی داشت؟ پنج سال است که آن خدایامرز مرده و این هر بار باز سلام می‌رساند. عصازنان می‌رفت. از جعفر پرسید: «زبان اشاره که بلدی؟»

«چی؟ زبان اشاره دیگر چیست؟»

«همین زبانی که کر و لاله‌ها باهاش حرف می‌زنند، توی تلویزیون هم نشان می‌دهند. خانمی درس می‌دهد، مثلاً برای درخت یا نان با دست یا انگشت‌ها حرکاتی می‌کنند.»

«ما کر و لال نداریم. تلویزیون را هم هنوز اختراع نکرده‌ایم، اما قرار است بکنیم.»

تلویزیون سرش را بخورد، اما کر و لال چرا دیگر ندارند؟ پرسید: «یعنی توی مملکت شما حتی یک کر و لال هم پیدا نمی‌شود؟»

«ما همه فقط بادام می‌خوریم. من که عرض کردم.»

«بله، بادام، می‌دانم.»

با این همه اشاره کرد که برود تو و دستی را سندان کرد و به انگشت اشاره چکش کرده بر آن زد. جعفر گفت: «پس همین را می‌گویند زبان اشاره؟ این را که ما خیلی وقت است اختراع کرده‌ایم.»

میرزا دیگر داشت خون خورش را می‌خورد. نگاهی به این طرف و نگاهی به آن طرف کرد. کسی نبود. نشست روبه‌روی جعفر، دو لبه کلاهش را گرفت و داد زد: «من با تو چه کار کنم؟»

جعفر فقط با دو چشم از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد.

«هان، چه کار کنم؟ اگر نوکر یا حتی غلام حلقه‌به‌گوش نخواهم، باید کی را ببینم؟»

جعفر دمش را رها کرد. دم جمع شد، از میان دو سمش سر خورد و ناپدید شد. اصلاً داشت لب ورمی‌چید. نه چانه‌اش که آن چند شوید زیر چانه داشتند تکان‌تکان می‌خوردند. هر دو گونه‌اش فرو رفته بود، و پای هر دو چشمش کبود می‌زد. اگر آن دم که حالا معلوم نبود کجایش پنهان کرده است نبود، انگار المثنای خودش بود. میرزا دو لبه کلاه جعفر را ول کرد، و این بار با مهربانی گفت: «ظرف که نمی‌شویی؛ قلیان را هم که زنها باید چاق کنند؛ ضبط و ربط خانه هم که انگار ربطی به تو ندارد؛ آن هم که از قصر و گنجت، پس تو چه غلام حلقه‌به‌گوشی هستی؟»

همچنان نگاهش می‌کرد و گلوله‌های ریز اشک از گوشه چشم‌هایش می‌غلتید. میرزا گفت: «غلط کردم، بابا، هزار بار غلط کردم، پشت دستم را هم داغ می‌کنم که دیگر چله‌نشینی نکنم.»

از ته حلق جعفر صدای قل‌قل آب می‌آمد. یکی دو حباب هم از گوشه دهانش بیرون زد و مثل حباب کف‌صابون معلق میان صورت میرزا و جعفر ماند. میرزا بلند شد. جعفر داشت، این‌بار، راستی راستی گریه می‌کرد. پس اهل هوا قل‌قل می‌کنند. شاید هم دلشان می‌ترکد، از غصه قل می‌زند و می‌ترکد و حباب، مثل حباب صابون ... خدا نصیب بنده عاصی‌اش نکند. پا به پا کرد. مرد و زنی می‌آمدند. بچه‌ای بغل مرد بود. میرزا دست در جیب کرد، انگار که دارد دنبال کلید می‌گردد. نمی‌شناختشان. بچه بغل مرد شاید یک سال و نیمه بود. ریزه‌نقش بود و پستانکی به دهان داشت. روبه‌روی میرزا که رسیدند بچه پستانکش را انداخت و از سر شانه پدرش به جایی که حتماً جعفر بود، خیره شد. می‌خندید و دست تکان می‌داد. جعفر گفت: «حالا من را پنهان کن. بچه‌ها می‌بینندم.»

میرزا حسابی دستپاچه شد. بچه داشت از سر و کول پدرش بالا می‌آمد. انگار می‌خواست از سر شانه پدرش جست بزند پایین. چیزهایی می‌گفت و اشاره می‌کرد. پدر و مادر ایستادند. هر دو یا هر سه برگشتند و با تعجب به میرزا نگاه کردند. بچه می‌گفت: «بابا، بابا!» و باز اشاره می‌کرد.

پدر بچه گفت: «آرام بگیر بچه.»

بالاخره مجبور شد زمینش بگذارد و مچ دستش را بگیرد. اما بچه دستش را کشید و برگشت و به طرف آنها آمد. می‌دوید، با قدمهای ریز اما تند، و تا پدرش آمد بگیردش دیگر درست و حسابی شلنگ برمی‌داشت. جعفر گفت: «ارباب، یک کاری بکن.»

میرزا دامن پالتو را جلوش گرفت. بچه که دیگر جلو سکو رسیده بود با تعجب به میرزا نگاه کرد و بعد خنده‌کنان دست دراز کرد و دامن پالتو میرزا را گرفت و کشید. میرزا هول شده بود. دست برد جعفر را مشت کرد و توی جیب پالتو انداخت. بچه دامن پالتو را عقب زد و سرک کشید. هنوز غش‌غش می‌خندید. پدرش میانه‌ء راه ایستاده بود و می‌خندید. میرزا گفت: «یاد آقاجانش افتاده.»

دستی هم به سر و گوش بچه کشید. بچه با غیظ دستش را پس زد و دور پای میرزا چرخید. انگار می‌خواست با کسی قایم‌باشک بازی کند. بالاخره هم از میان دو پای میرزا سرک کشید و زد زیر گریه، آن‌هم چه گریه‌ای. پدر بچه هول شده بود که آمد بچه را، به زور هم شده، بغل کرد. گفت: «نمی‌دانم یکدفعه چه‌اش شد؟»

تندتند رفت تا به زنش رسید. بچه همچنان گریه می‌کرد و ناآرام بود و گاهی هم سرک می‌کشید. زن گفت: «وقتی فهمید که آقاجان نیست، زد زیر گریه.»

جعفر جیغ زد: «من را بیاور بیرون.»

«همان‌جا خوب است. فقط کلید را بده به من.»

کلید را گرفت و در را بست و بسم‌اللهی گفت و راه افتاد. غژ و غوژ جعفر که بلندتر شد، سر خم کرد و پرسید: «بچه‌ها صدات را می‌شنوند؟»

«البته که می‌شنوند. حتی بچه‌هایی که زبان باز نکرده‌اند می‌توانند با ماها حرف بزنند.»

نه، پیاده نمی‌شد راه رفت. میرزا دست کرد و جعفر را زمین گذاشت، گفت: «یک دقیقه همین‌جا باش.»

رفت در گاراژ را باز کرد، بالا کشید. کوپنهای بنزینش را اغلب طاهره اینها می‌گرفتند. توی باک به اندازه کفاف امروزش داشت. جعفر درست جلو در گاراژ ایستاده بود. انگار منتظر بود که در را برایش باز کنند. میرزا پیاده شد، در عقب را باز کرد، حتی کمر خم کرد و گفت: «بفرمایید، ارباب، بنده غلام حلقه‌به‌گوش شما هستم.»

جعفر خودش را از رکاب کشید بالا و روی صندلی جا خوش کرد: «اختیار دارید، ارباب.»

میرزا در را برایش بست. بایست چند کوپن از بازار آزاد می‌خرید. همه‌ء سیگاریهای کنار پمپ‌بنزین‌ها دارند. تا نزدیکی‌های میدان گلها حرفی نزدند. توی آینه می‌دیدش که روی صندلی غلت و واغلت می‌خورد. گاهی هم از دستگیره بالا می‌آمد و از شیشه‌ء ماشین به بیرون سرک می‌کشید. پشت چراغ قرمز جیغ کشید: «باغ، ارباب!»

میرزا گفت: «باغ که باغ.»

از چراغ قرمز که گذشت، باز جیغ زد: «ارباب من دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.»

میرزا زد روی ترمز و کنار خیابان نگه داشت: «چی، مگر توی خانه نمی‌توانستی سر قدم بروی؟»

«نه، دودخانه‌های آدمها بو می‌دهد.»

تا میرزا آمد چیزی بی‌پرسد جعفر پریده بود بیرون و به طرف نرده‌های پارک می‌دوید. توی پارک و با آنهمه بچه؟ نکند دیوانه شده. میرزا در را بسته و نبسته دنبالش دوید. جعفر داشت از لای نرده‌ها می‌رفت تو. بعد دیگر غیبش زد. میرزا بایست از در می‌رفت. کاش برای همیشه می‌رفت. حیوانات و پرنده‌ها گاهی همینطورها در می‌روند، به جنگل می‌زنند یا به کوه، دست کم به کوچه. اما دیدش: از باریکه‌راه ریگریزی شده رد می‌شد. دستهایش را پشت سر چفت کرده بود و سالانه‌سالانه می‌رفت. گاهی هم می‌ایستاد و انگار که به گردش آمده باشد به درختی نگاه می‌کرد، بیشتر به کاج یا سروهای زینتی. به یک درخت سرو که رسید، یک دور کامل دورش چرخید. عقب‌عقب رفت و نگاهش کرد. سرو بلندی بود. پشت به درخت کرد. وقتی میرزا فهمید دارد کمربندش را باز می‌کند، پا تند کرد. اگر بچه‌ها می‌دیدندش چی؟ دیگر می‌دوید که ناگهان دید دود سیاهی تمام درخت را مثل لفافی سیاه پوشاند. بعد از نوک درخت تنوره‌کشان بالاتر رفت. نکند دارد درخت را می‌سوزاند. هنوز چند قدمی به درخت مانده بود که از پرده‌ء دود بیرون آمد، کمربندش را بسته بود.

نه، الحمدلله درخت عیبی نکرده بود و دود حالا مثل بادکنکی سیاه نوک درخت جمع شده بود. میرزا دستش را دراز کرد تا جعفر راحت بتواند بیاید بالا، مبادا بخواهد از دم درازش استفاده کند. بغلش کرده بود و تندتند می‌رفت. اما جعفر انگار عین خیالش نبود. صداهایی مثل سوت‌سوتک بچه‌ها از خودش درمی‌آورد. میرزا پرسید: «این دود دیگر چی بود؟»

جعفر لبه‌ء کلاهش را به سر انگشت بالا زد و از همان پایین نگاهش کرد. بادامی توی لپش بود: «فضولات بادام، ارباب. همانطور که مسبوکید CO2 است. بو هم ندارد.»

بعد هم به دود که حالا بر نوک سرو مثل هاله‌ای سیاه معلق ایستاده بود اشاره کرد: «می‌بینی، ارباب. باز هم برو گوشت بخور یا شیر. مگر بادام چه عیبی داشت؟»

میرزا باز نگاه کرد. هاله‌ای گرد و کامل بود. جعفر گفت: «اگر مزامان بد عمل کند، مثل بشقاب می‌شود، یا اصلاً شکل تاز.»

به در پارک نرسیده زیر لبه‌ء پالتو بردش. همچنان داشت از مزایای بیت‌الدخان می‌گفت. میرزا از بس حرصش گرفته بود پرسید: «همیشه سیاه‌اند؟»

«اکثراً...»

انگار فهمید که سکوت کرد. بعد گفت: «من را بگذار زمین ارباب، بچه که نمی‌بری.»

چند سالش بود؟ میرزا گذاشتش زمین. کلاه از سر برداشته بود. وسط سرش طاس بود و موهای پشت گوش و سرش را بافته بود و مثل حلقه‌ء طنابی بافته از این گوش تا آن گوش آویخته بود. می‌گفت: «از مال شما خاکی‌ها که خیلی بهتر است.»

میرزا برگشت تا سرو را باز ببیند. از اینجا پیدا نبود. وقتی می‌خواستند سوار بشوند، از شیشه‌ء عقب ماشینی دختر بچه‌ای زبانک می‌انداخت، گفت: «جعفر، بجنب.»

باز در را برای جعفر باز کرد و خودش رفت پشت فرمان نشست. هنوز استارت نزده بود که پرسید: «حالا درختش حتماً باید سرو باشد؟»

«حتماً که نه. اما خوب، قشنگ‌تر از همه است، من بیشتر می‌پسندم. اما گاهی هم بعضی بی‌سلیقه‌هاش به بوته‌ها دود می‌کنند.»

ماشین که راه افتاد غلت و واغلتی خورد و بالاخره خودش را به دستگیره بند کرد، گفت: «بعد از این دیگر مزاحم شما نمی‌شوم، خودم یاد گرفتم. هر وقت قضای حازت داشتیم، می‌آیم اینزا. خیلی باصفاست.»

بعد هم نطقش باز شد، گفت: «خوب، حالا آمدیم سر خودمان، به اصطلاح بهتر است همین حالا سنگ‌هامان را با هم واکنیم، و آلا اموراتمان نمی‌گذرد.»

میرزا غرید: «مقصود؟»

«عرض به خدمت ارباب خودم، بنده درست است که غلام شما هستم، اما کاسبیم، پینه‌دوزم، خیلی هم کاری هستم.»

میرزا از آینه نگاهش کرد. کلاهش را بر کاسه‌ء زانو گذاشته بود و در سه کُنج صندلی فرو رفته بود.

«خوب، حرفت را بزن!»

«مگر مفهوم نبود؟»

«البته، قبلاً هم فرموده بودید. احتیاجی به تذکر نبود.»

«البته که احتیازی نیست. اما مفهوم مخالفی هم دارد، ایندفعه مقصود همان است.»

«که چی؟»

«که مثلاً بنده بلد نیستم قلیان چاق کنم.»

«دیگر؟»

«عرض کردم مثلاً. نظایرش خیلی است. حُسن بادام همین است.»

«که تا ف می گویند ما بفهمیم فرزند؟»

«نه، مثل ف و فرزند نیست. باید دقیقاً معلوم باشد. ما بهش حذف به قرینهء معنوی می گوئیم. صنایع بدیعی را خیلی وقت است اختراع کرده ایم.»

میرزا که بیشتر تراکم ماشینها عصبانیش کرده بود، یا حالا که چند نوع خوردنی خورده بود دیگر صبوری دوران چله نشینی را نداشت، فریاد زد: «بالاخره حرفت را می زنی یا نه؟»

«چشم ارباب، چشم. تکرار می کنم، گرچه به نظر علمای ما از محسنات بدیعی نیست. محض اطلاع باید عرض کنم ما اخیراً کشف کردیم که حتی قافیه هم برای لاپوشانی کردن است، برای همین ...»

میرزا گفت: «خواهش می کنم، برو سر اصل مطلب.»

«بله، اصل مطلب. خدمت آقای خودم عرض می کنم، ما رسممان این است که مرد وقتی از سر کار برمی گردد، حتی اگر کارش مثلاً نشستن توی حزره باشد، می رود می نشیند پشت مخده، یا روی صندلی. زن خانه، مثلاً کوچول خانم بنده، آفتابه لگن می آورد دست و پای بنده را می شویند. آن وقت بنده زاده ها به همراه خانم بزرگ می آیند به صف می ایستند و گزارش می دهند. میرزا زعفر عادت دارد روزنامه بخواند. بعضی ها - البته پیش خودمان باشد - بادام تلخ می زنند.»

«خوب، این کارها چه ربطی به من و تو دارد؟»

«چطور ندارد؟»

«من که نفهمیدم. شاید باز علتش بدی مزاج باشد.»

«بنده چنین زسارتی نکردم.»

میرزا داشت پارک می کرد. گفت: «بالاخره نگفتی.»

جعفر تکانی خورد: «پس رسیدیم. خوب، حالا دیگر می‌شود گفت، ببینید ارباب، ما مردها توی خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زنیم. پس انتظار نداشته باشید که من یکی بدانم نمکدان کجاست. حتی ظرف هم بلد نیستم بشویم، یا کف دکانتان را که‌نه خیس بکشم. اگر مردی توی ولایت‌هوا به بچه‌اش حریره‌بادام بدهد همه تف و لعنتش می‌کنند.»

بلند شده بود، کلاه بر سر، و دمش را مثل زنجیر دور انگشت اشاره و مچش می‌چرخاند: «مرد مرد است و زن زن. پینه‌دوز هم پینه‌دوز است.»

میرزا برگشت تا ماشینش را قفل کند. مثل همین پارک کردنش شده بود، راه پس و پیش نداشت. سر برداشت و برگشت: «حالا فهمیدم، می‌خواهی بگویی تو باید کارت را بکنی، یعنی وصله بزنی و صنار بگیری؟»

شیشه شکست و خرده‌هایش را جعفر زیر دندانهای ریزش خرد و خاکشیر می‌کرد: «زنده باشی ارباب، خوب فهمیدی، از اول هم می‌دانستم ارباب بامعرفتی نصیبم شده.»

میرزا گفت: «فقط یک اشکال کوچک، خیلی کوچک هست.»

«چه اشکالی، ارباب؟»

«اینکه اینجا پینه‌دوزی ورافتاده، خیلی وقته.»

«شوخی می‌کنی، ارباب.»

«نه جان بچه‌هام. کفشهای ماشینی را سالی، ماهی می‌پوشند، بعد می‌اندازندش دور و یکی دیگر می‌خرند. تعمیرش اغلب آفتابه خرج لحیم است.»

«چی؟ ممکن نیست. پولدارها شاید این کار را بکنند. اما بی‌پولها، فقیر و فقرا چی؟»

«همان فقرا بیشتر کفش ماشینی می‌پوشند.»

جعفر دیگر حرفی نزد، حتی دمش را نمی‌چرخاند، مهره به مهره از میان دو انگشت رد می‌کرد. میرزا گفت: «می‌خواهی پیاده بشوی، یا همین‌جا می‌مانی، بادام هم که داری؟»

«اینزا بمانم؟ نه، باید کمک کنم، اگر برگردم میان سر و همسر خوار و خفیف می‌شوم، و بعد، بله، ده یا بگیریم بیست سال دیگر هیچ‌کس مرا احضار نمی‌کند. باز می‌روند سراغ همان کله‌گنده‌ها.»

میرزا پیاده شد و در را برایش باز کرد. جیبش را نشان داد: «می‌خواهی ببرمت؟»

«خودم می توانم.»

دمش را تکه تکه از میان دو دکمه پیراهن تو می داد. هنوز چیزی را کروچ کروچ می جوید. میرزا گفت: «بهتر نیست بمانی؟»

«چرا؟»

دو حباب از لب غنچه کرده اش بیرون زده بود و روی چند پر موی بالای لب و نوک دماغش معلق مانده بود. میرزا گفت: «آخر بچه ها چی؟»

از صندلی سُر خورد پایین: «بچه ها به من آزاری نمی رسانند. دو کلمه حرف می زنند، چیزی می پرسند یا خبری می دهند و می روند. خوبیشان این است، سمز نیستند، زود هم یادشان می رود.»

میرزا درها را بست و راه افتاد. می دانست جعفرخان، به جیم جناب ایشان، پشت سرش می آید. به مردمی که از پیاده رو می گذشتند نگاه می کرد. کسی توجهی نداشت. دکانها تک و توکی باز بود. با آشنایی سلام و علیکی می کرد و می رفت. حاجی عسکری خم شده بود و قفل باز می کرد. حتماً دیده بودش. میرزا لاعلاج سلام کرد. حاجی عسکری از جا پرید: «پس تویی؟ من را بگو که فکر می کردم این بار به حرف من گوش داده ای زن گرفته ای و حالا از ترس ارث خورها در رفته ای.»

مصافحه کردند. حاجی می گفت: «ده دفعه بیشتر آمدم در خانه. از همسایه ها پرسیدم. گفتند، خبر نداریم. تلفن هم که جواب نمی داد.»

سر بر شانه میرزا گذاشت. گریه می کرد: «آدم چه فکرها که نمی کند. گفتم شاید اصلاً سرت را زیر آب کرده اند.»

هق هق می کرد، میرزا گفت: «مسافرت بودم، رفته بودم یزد.»

حاجی عسکری براق شد: «جان عسکری، سیاهمان نمی کنی؟»

«جان بچه هام، رفته بودم ...»

«تو بمیری؟ تا نگویی جان خودم باور نمی کنم.»

میرزا می خواست بگوید، اما اول پشت سرش را نگاه کرد. جعفر نبودش. حاجی عسکری پرسید: «اگر راست می گویی، بگو ببینم مظنه پارچه چادری چند بود؟»

همان حاجی عسکری خودمان بود، ختم کار و چکیده بازار. میرزا گفت: «می شود حسنیات را بفرستی دنبال مش حسن؟»

«ای به چشم، اما فکر نکنم دیگر کاسب باشد.»

«تو بفرست.»

«باشد، اما به این شرط که بگویی عتیقه متیقه چه خریدی؟»

«پولم کجا بود، حاجی؟ همینها را بفروشم می بندمش. کسی دیگر عتیقه بخر نیست.»

«خوب می شود، حاجی همین روزهاست که اربابها بیایند، با سلام و صلوات.»

میرزا نگفت آمده اند، راه افتاد. حاجی گفت: «حالا بفرمایید یک چای تلخ.»

«می رسم خدمتتان.»

جعفر جلو دکان نشسته بود، مثل شاگردی که منتظر استاد است. میرزا هم که در را باز کرد، رفت تو و میان خرت و پرتها گم شد.

میرزا تا مش حسن برسد سر و صورتی به دکان داد. به یکی دو همکار که انگار گذری سری به او زده بودند جواب سربالا داد. به همین زودی فهمیده بودند که آمده است. به حسابها رسید. یک تسیح شاه مقصودی به دو برابر قیمت همین یکی دو ماه پیش فروخت. پولها را که می خواست توی دخل بگذارد، صدای خرد شدن نان خشکهای را شنید، داد زد: «جعفر، تو کجایی؟»

«همین طرفها، ارباب.»

نشسته بود لبه یک قفسه، پهلوی تنگ شاخدار، گفت: «نترس، ارباب. مواظبم.» دست می کشید به پایه تنگ: «ارباب، این را هم می فروشی؟»

«اگر مشتری پولدار پیدا بشود.»

پرسید: «چرا دیگر اگر می زنی؟»

«گفتم که. این روزها دست زیاد است. تازه پول کجا بود؟»

داشت می آمد پایین. به لبه قفسه آویخته بود و پاش را گذاشته بود لبه قاب قدحی چینی. میرزا بی اختیار دست دراز کرد. کاسه یله داد و برگشت سر جای اولش. جعفر گفت: «چه گرد و خاکی! پس این مش حسن تو اینزا چه کاره است؟»

«دستش که به آنجاها نمی رسد. تازه از بلندی هم می ترسد.»

از کنار یک دست کاسه لعابی کار همدان رد می شد، گفت: «دوباره شروع نکن، ارباب. من غلام حلقه به گوش هستم، اما کاری را می کنم که برازنده مردهاست. سی سال شاگردی نکرده ام که مثل یک پادو گردگیری کنم.»

«می دانم.»

قفسه به قفسه پایین می آمد. دو سه ترمه قدیمی را بو کرد. تایی یکی را باز کرد. گفت: «این یکی را بید زده.»

میرزا کمک کرد تا بیاید پایین. از پایه صندلی میرزا بالا رفت و نشست روی صندلی. کلاهش را برداشت، بر سر زانو گذاشت و چند تلنگر بهش زد و باز بر سر گذاشت. چرا حتی یکی از موهای سفید نشده بود؟ جعفر گفت: «بعد از هرگز چه اربابی نصیبمان شده.»

میرزا براق شد: «چطور مگر؟»

«خوب، هر کسی که یکی از ما را احضار می کند، معلوم است که توی کارش گرهی هست، اما ...»

«اما چی؟»

دو لب قیطانیش را بر هم می فشرد و لپهایش را باد می کرد. معلوم بود که باز شیشه ای می شکند. شکست و میرزا صبر کرد تا به قروچ قروچ خرده شیشه برسد، پرسید: «یکدفعه چه ات شد؟»

شاید دست جلو دهان گرفته بود تا میرزا نشنود. میرزا چوب گردگیری را برداشت و افتاد به جان آفتابه لگن. جعفر جیغ زد: «خواهش می کنم، دست نگه دار. من که می دانی به گرد و خاک حساسیت دارم.»

میرزا منتظر ماند. جعفر سرفه ای کرد و بعد هم سه عطسه پشت سر هم. لب و دهان پاک کرد و گفت: «عافیت باشد.»

میرزا گفت: «طفره نرو، جعفر.»

«خوب، به درد شما که نمی خورد، برای اینکه مازرا مال خیلی خیلی قدیم است. یکدفعه یادم آمد. من هم شنیده ام. می گویند یک شاعری بوده خیلی مشهور، بعد سر چهل و سه سالگی یکدفعه چشمه الهامش خشک می شود. دست به دامان ماها می شود. بی انصاف درست ملک الشعرا می ما را احضار می کند. بعدش دیگر معلوم است. بیچاره شیخ سدیدالدین ما مزبور می شود صبح تا شب اخوانیه صادر کند یا بهاربه، قصیده پشت قصیده، حتی پیغام فرستاد که بابا، به فریاد من

برسید. آن وقت یک بُر طلبه به کمکش بسیز کردیم تا بروند به کتابخانه‌ها و از نسخ قدیمی غزل و قصیده رونویس کنند. ملک‌الشعرای شما فقط فرصت می‌کرد تخلصشان را عوض کند.»

باز شیشه‌ای شکست، اما فقط یک قاروره بود، تق و تمام: «می‌دانی میرزا، یکی گنه‌کار شد یک دو بیتی رونویس کرد، یارو هم هوس کرد دوبیتی صادر کند، بعد هم رباعی. تخلص هم نمی‌خواست. وقتی دیدیم، خیر، ول کن نیست، یک شب تا صبح خانه‌اش را پر کردیم از هر چه دیوان چاپ‌نشده بود، و زدیم به چاک، اما بعدش دیگر ملک‌الشعرای ما چشمه‌اش خشک شد، هنوز که هنوز است نتوانسته یک بیت بگوید. صبح تا شب می‌نشیند پشت به مخده، بادام تلخ سق می‌زند، اما نمی‌آید. می‌رود کنار چشمه، قلمدان کنار دستش، یک دسته کاغذ سفید روی زانوش و هی به فیضان چشمه نگاه می‌کند. باز نمی‌آید. تمام موهای زرخش را می‌کند، باز نمی‌آید.»

میرزا پرسید: «این ملک‌الشعرای ما حالا کی بود؟»

«والله درست نیست، در ثانی مآذون نیستیم. مثلاً خود شما خوشتان می‌آید کسی بفهمد، یعنی روزی یکی از ما بگوید یک کهنه‌چین بوده به اسم ...»

میرزا داد زد: «کهنه‌چین؟ کی گفته من کهنه‌چینم؟» به قفسه‌ها اشاره کرد و به منبری که از پایین تا بالای دکان، پله به پله رویش آن همه چیز چیده شده بود: «اینها کلی قیمت دارد، آن گلدان نقره لنگه ندارد، یا آن کاسه چینی.»

جعفر گفت: «آن یکی مو دارد. مفت هم گران است.»

«مو دارد؟ کی می‌گوید؟»

«پایم را گذاشتم لبش، صدای مرگ داد.»

«خوب، یکیشان عیب‌دار است، اما همان هم کلی پول بالاش رفته.»

میرزا دیگر حسابی از کوره در رفته بود. دو بامبی کم بود، اصلاً با مشت نه، که با گوشتکوب یا بهتر دسته هاونی برنجی بایست می‌زد توی سر خودش. متوجه شد که دارد کلاه نازنینش را مچاله می‌کند. گذاشت روی پیشخوان و دنبال چیزی گشت تا غیظش را سر آن خالی کند. مش حسن اگر بود بهانه‌ای پیدا می‌کرد و دوتا کلفت بارش می‌کرد. با این اهل هوا که نمی‌شد طرف شد. اما جعفرخانش چنگه در دو پر موی زرخ انداخته بود و خارشان می‌کرد، گفت: «این قدر لول نخور، ارباب. بگذار فکر بکنم چطور می‌شود از این خنسی نرات پیدا کرد.»

میرزا دو دست بر دو دسته‌ء صندلیش گذاشت و خم شد. انگشتی هم به میان دو خط ابرو گذاشته بود. سه چین ریز پیشانیش هم عمیق‌تر شده بود. همچنان هم داشت به چنگ یا چنگال موی ریش شانه می‌زد. جعفر به بالا نگاهی کرد: «بینم ارباب، راست می‌گویی که کسانی حاضرند بابت این کاسه‌های لب‌پریده یا آن اشکدان، و حتی آن سماور لکنته و ترمه‌های بیدزده پول بدهند؟»

«البته!»

«چقدر مثلاً؟»

«کدامش؟»

«مثلاً همان دسته هاون برنجی قلمکاری؟»

«سه هزار و دویست تومان.»

نیش نداری جعفر باز شد: «پس شما این همه پول دارید و مرا از خانه و زندگیم آواره این دنیای خاکی کردید؟»

میرزا کنار به کنار جعفرش نشست، گفت: «خریولهاش رفته‌اند. این تازه به دوران رسیده‌ها هم دنبال جنس آک‌بند خارجی‌اند. توریست‌ها را هم انگار ملخ تخمشان را خورده است. باور کن برای یک سه پایه آهنی یا دست سر علم کلی پول می‌دادند. تازه، من که گفتم، دست زیاد شده است. آن قدر نسخ قدیمی، سکه، کوزه، حتی محراب درسته توی دست و بال دلالها هست که کسی خرش گم نشده بیاید دو تکه کاشی مرا بخرد.»

جعفر که حالا نشسته بود روی دستهء صندلی و نه هر دو پا که سمه‌ایش را تکان می‌داد، پرسید: «ببینم، ارباب، گفتی سکه‌های قدیمی هم خریدار دارد؟»

«البته، جانم، اما وقتی موزه‌ها هم بفروشند ارزان می‌شود، مش حسن می‌گوید، گردن خودش. ولی اگر من فقط چند سکهء اشکانی یا حتی از این جدیدترهاش مثلاً مال عضدالدوله یا حتی شاه عباس ثانی داشتم، نانم توی روغن بود.»

«سکه‌های ناصرالدینشاهی چی، ارباب؟»

«آنها هم، ای! بد نیست. گاهی حتی طلا یا نقره‌شان بیشتر می‌ارزد.»

«تو هم داری، ارباب؟»

«چندتایی. بیشتر احمدشاهی دارم. یک بیست‌تایی هم رضاشاهی. حالا بهار آزادی، و حتی سکهء طلای آن گور به گور شده حسابی توی بورس است.»

چطور به صرافتش نیفتاده بود؟ پرسید: «ببینم جعفرم، تو جایی سکهء طلا یا نقره‌ای سراغ داری، از همانها که توی خمره‌های خسروی هست؟»

«ای ارباب، چه حرفها می‌زنی؟ فقط یادم آمد که یک وقی اربابی داشتم که صراف بود، عادتش بود که سکه‌های طلاش را می‌ریخت توی یک کیسه و هی تکان می‌داد. سر یک هفته به اندازه یک یا دو سکه خرده طلا نصیبش می‌شد. بعد که دید کاری از من ساخته نیست، مزبورم کرد بنشینم بهشان سوهان بکشم. می‌گفت، پینه‌دوزیت مال خودت، به عوض بادامی که بهت می‌دهم، بنشین این‌ها را بساب.»

«میرزا، نشسته‌ای با خودت حرف می‌زنی؟»

مش حسن بود. ریش گذاشته بود. یک تسبیح شاه‌مقصودی اصل هم دستش بود. یک انگشتر عقیق پنج‌تن هم به انگشتش. میرزا گفت: «اوغور به خیر، مش حسن. کجایی؟»

«من کجام؟ شما غیبتان زد.» تخته‌پیشخان را بلند کرد و آمد تو. دور و بر را نگاه می‌کرد: «کسی اینجاست. میرزا؟»

میرزا به جعفر نگاه کرد. از لبه صندلی آویزان شده بود. نمی‌افتاد. دمش را به لبه دسته گیر داده بود. دمش خط‌مخالی بود. انگشت بر بینی گذاشته بود. میرزا گفت: «حسن حاجی عسکری پیدات کرد؟»

«من را؟ مگر گم شده بودم؟»

مگر دیوانه شده بود که اینجا و آنجا را می‌گشت؟ حتی خم می‌شد و زیر نیمکت را نگاه می‌کرد. در پستو را هم باز کرد و نگاهی کرد. میرزا گفت: «به آنجا چه کار داری؟ اول به همین جا برس، ببین چیزی عیب و علتی پیدا نکرده باشد.»

به پستو رفت و در را پشت سرش بست. صدای تلق و تلوق می‌آمد. کاش چای دم کند. اما زود آمد. لبه یکی دو قالیچه آویخته به دیوار روبه‌رو را پس زد. دنبال چیزی می‌گشت. گرد بر ریشش نشسته بود، گفت: «اینجا که کسی نیست. پس با کی حرف می‌زدید؟»

میرزا گفت: «دنبال کی می‌گردی، مرد حسابی؟»

«هیچ کس. اما گفتم نکند شما هم ... راستش این روزها نمی‌شود به کسی اعتماد کرد.»

هنوز کاسب نشده بود. وقت خرید باید به جنس نگاه کرد و موقع فروش به خریدار. مش حسن، معلوم بود، که امروز کاسب نیست. انگشت به نقش یک مردنگی می‌کشید، اما به صرافت گردگیری نمی‌افتاد. جعفر غیث زده بود. میرزا رفت که خودش چای دم کند. وقتی برگشت دید مش حسن توی صندلیش نشسته است. پا روی پا انداخته بود و تسبیح می‌گرداند. چهارپایه‌اش زیر صندلی بود. شاید ندیده بود. اما کت و شلوارش نونوار شده بود. پوتین پایش بود. پیراهنش هم یخه حسنی شده بود، گفت: «چه فکرها که آدم نمی‌کند. شما و این حرفها؟ آخر چهل روز نبودید. هزار تا حرف برایتان در آورده بودند. حتی گفتند، از مرز در رفته‌اید. همین حاجی عسکری، به گوش خودم شنیدم که می‌گفت: یزدی چی، مشهدی چی، اینها حرف است، جانم. چو انداخته بود که توی آستر کتان دلار دوخته‌اید. مبل فروش سر چهارراه گفته بود، کفش سفارش داده که توی پاشنه‌هاش بشود سکه جا داد. می‌گفت، خودم دیدم کمر بند خریده به چه پهنی.»

«تو هم باور کردی، آن هم بعد از بیست سال که نان و نمک من را خورده بودی؟»

«خوب، راستش اول نه، اما آخر خودتان را بگذارید جای من، خانه‌تان که نبودید؛ به یزد هم نرفته بودید، به قول حاجی گفتنی ما را سیاه کرده بودید. زیارت هم که آدم برود ده دوازده روز طول می‌کشد.»

«گفتم که رفته بودم دنبال جنس.»

مش حسن پا عوض کرد، دستی به ریشش کشید: «ای آقا، پس کو جنس؟ تازه جنس توی همین تهران ریخته.»

نکند مش حسن هم کسی را احضار کرده بود، آن هم یکی از آن کله‌گنده‌ها، نه مثل این پینه‌دوز او، که انگار آب شده و به زمین رفته بود، و گر نه کجا جرأت داشت جلو او پا روی پا بیندازد و این طوری روی منبر برود؟ گفت: «خیلی خوب، سخنرانی‌ها را کردی، حالا بلند شو به کارها برس.»

بلند شد، انگشتی هم بر خاک پیشخان کشید: «نه میرزا، من نیامدم برای کار، حالا دیگر آن قدر کار دارم که سرم را نمی‌توانم بخارانم.»

«پس رفته‌ای جای دیگری؟»

نمک به حرام! حیف آن یک ماه حقوقی که پیش‌پیش بهش داده بود.

«که شاگردی کنم؟ نه میرزا. حالا خودم یک پا استادم. راستش، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، آمدند که تو چکیده‌کاری، بیا با ما کار کن. رفتم سر و گوشی آب بدهم. دیدم خدا بده برکت، انبار انبار جنس. من که می‌دانید، نان حرام کن نبودم، دیگر به لطف شما استادم. می‌فهمم اصل چیست و بدل کدام است. حالا هم الحمدلله یک تکه نانی می‌رسد شکم بچه‌ها را سیر کنیم.»

تخته‌ی پیشخان را بلند کرد: «می‌دانی میرزا، اگر شما هم بخواهید برایتان کار هست، من که سفارستان را بکنم، نانتان توی روغن است.»

«به کجا، به کی؟»

«شما موافقت بفرمایید، به کی و کجاش کار نداشته باشید. فقط باید فی بزید. همین دیروز محراب الجایتو را از اصفهان آورده بودند. هزار و چهارصد و سی و دو قطعه بود. هر تکه‌اش هم توی یک جعبه. می‌گفتند جاش یک بدل کار گذاشته‌اند که مو نمی‌زند. کار ایتالیایی‌ها بوده. گفتند، بیا تو فی بز. جواهر چیست، استاد؟ خدا رفتگان همه‌ما را پیامرزد. گفتم باید ببینمش. همه را جلو رویم، به یک چشم به هم زدن سوار کردند. اشکم جاری شده بود. اما خوب، کار و کاسبی است.»

«چی، تو داری با قاچاقچی‌های بین‌المللی کار می‌کنی؟»

«نه جان میرزا، از خودمانند. تازه مسجد جامع نباید که این‌همه‌النگ و دولنگ داشته باشد. کی می‌تواند زیر گنبد شیخ‌لطف‌الله با حضور دل نماز بخواند؟»

میرزا دست انداخت و یخه‌نداری مش‌حسن را چنگ زد: «ببینم می‌خواهند گنبد شیخ‌لطف‌الله را هم پیاده کنند؟»

دست میرزا را از یخه‌اش کند، بعد، انگار بخواهد گرد یخه‌کتنش را بگیرد دو سه تلنگر به آن زد: «جوش نزن، میرزا، خیلی مانده تا بدلیش را بسازند. تازه به قول آن شناس، توی موزه‌های آنجا بهتر حفظش می‌کنند.»

میرزا دستش را شلال کرد تا بزند توی گوش مش‌حسن، اما با شنیدن صدای خش‌خش دستش شل شد. جعفر داشت چه کار می‌کرد؟ مش‌حسن هم شنیده بود. در آستانه‌ء در برگشت و براق شد: «این صدای چی بود؟»

«معلوم است، موشها که چیز سالم برایم نگذاشته‌اند.»

بعد هم تخته‌ء پیشخان را برداشت و رفت به طرف در: «به سلامت، جانم، به سلامت.»

مش‌حسن باز دور و بر را نگاهی کرد: «نکنند میرزا واقعاً کسی را اینجا پناه داده باشی؟»

میرزا هلش داد بیرون: «برو جانم، برو گنبد نظام‌الملک، حتی تاج‌الملک را آجر به آجر فی بزن.»

مش‌حسن رفت، سالانه سالانه می‌رفت. دیوانه شده‌اند. شاید هم این بابا به سرش زده. مگر می‌شود؟ وقتی برگشت، فهمید صدای خش‌خش بلندتر شده است. میرزا داد زد: «تو آنجا داری چه کار می‌کنی؟»

صدای خش‌خش قطع شد، اما صدای جعفر را مثل اینکه از ته چاه باشد، یا حداقل از ته یک گلاب‌پاش نقره یا گلدان چینی شنید: «میرزا، گنبد شیخ‌لطف‌الله عزب زواهری است. من دیدم. با همان تازر اصفهانی دیدم.»

«مگر یهودی نبود؟»

«یهودی چرا، مگر مسلمان غلام یهودی می‌شود؟»

«خوب، حالا بگو آنجا داری چه کار می‌کنی؟»

«میرزا، نکند از بیکاری داری دیوانه می‌شوی؟»

مش حسن باز برگشته بود، سیگار می کشید. از کی تا حالا سیگاری شده بود؟ میرزا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد، داد زد: «دیوانه پدرت است، دیوانه ...»

اما تا صدای خش خش را شنید، لبش را گزید و گفت: «جانم، عزیزم، مگر آدم نمی تواند با خودش حرف بزند؟»

«خوب، بله، اما نه این قدر بلند. تازه داشتید از یهودیها حرف می زدید. نکند با آنها معامله می کنید؟ ما داریم دست واسطه هاشان را از دم قطع می کنیم. هر چه کشیدیم از دست همین صهیونیست ها بود.»

میرزا گفت: «حالا برگشتی که چی؟»

«هیچ، اما خواستم ازتان بپرسم، شما باشید آن طاووس سر در مسجد شاه اصفهان را چند فی می زنید؟»

عصایش دم دستش نبود، اگر نه حتماً می زد روی قوزک پای مش حسن. تبرزین به دیوار داشت. صدای شکستن کاسه ای لعابی آمد. نه، عقلش کجا رفته بود؟ فقط هلش داد بیرون: «برو جانم، برو خدا روزی ات را جای دیگری حواله کند.»

مش حسن گفت: «روزی ما را خدا رسانده، میرزا. شما فکری به حال موشهاتان بکنید.» و از دکان رفت بیرون. میرزا دنبالش رفت و پشت سرش داد زد: «از من می شنوی سری هم به تیمارستان چهارزی بزن کند و زنجیرهاش را فی بزن.»

مش حسن رو برگرداند: «حتماً میرزا، بهشان هم می گویم، میرزا یدالله سمسار از بی پولی پاک خل شده.»

واقعاً داشت خل می شد. آمده بود ابروش را درست کند، چشمش هم کور شده بود. حالا شاگردی به خبرگی مش حسن از کجا می توانست پیدا کند؟ دستش کج نبود، شناس هم بود. انگشت که به کاغذ نسخه های قدیمی بکشد، نوع کاغذ و حتی زمان ساختنش را می گوید. حیف که پاک خل شده بود. اما از کجا این همه نونوار شده بود؟ مرد و زنی آمدند تو. جوان بودند و یک آینه شمعدان برنجی می خواستند. میرزا دوتا نشانشان داد. همیشه اولی را نمی پسندیدند. جیوه دومی کمی ریخته بود. زن که قیمت پرسید، میرزا باز صدای به هم خوردن دو کاسه چینی را شنید، دستپاچه گفت: «چهارصد تومان.»

هزار و چهارصد تومان هم نمی داد. مرد گفت: «چهارصد تومان؟ چه خبر است، حاجی آقا؟»

زن گفت: «آینه اش که اصلاً به درد نمی خورد.»

جیغ جعفر را از جایی شنید: «دارند توی سر زنست می زنند. دوهزار تومان شیرین می خرند.»

میرزا زیر لب غرید: «تو خفه شو، دخالت نکن.»

مرد هاج و واج از سر شانهء میرزا سرک کشید: «با کی بودید، حاجی؟»

«با شاگردم بودم.»

زن داشت از کنار حاجی سرک می کشید. میرزا آینه شمعدان دوم را سر جایش گذاشت: «باشد، حالا می گویم یکی دیگر برایتان بیاورد.»

صدای جعفر باز آمد. همان نزدیکیها بود: «ارباب، زنک دارد پای شوهرش را لگد می کند، سقلمه هم بهش زد. گمانم بهش به همان زبان که می گفتمی، می گوید، بخریم، مفت است.»

مرد گفت: «زحمت نکشید، همین خوب است. اما اگر ممکن است یک تخفیفی هم قائل بشوید.»

از جیب بغل کیفش را درآورد. سه اسکناس صد تومانی جدا کرد: «بفرمایید، سیصد تومان است.»

میرزا به اولی اشاره کرد: «من که عرض کردم، چهارصد تومان، یک کلام.»

زن گفت: «ما آن را می گفتم.»

میرزا پایهء دومی را نشان داد: «ملاحظه بفرمایید ساخت ایتالیاست. تازه، قدیمی است. حالا دیگر کسی از این نقشها به پایهها نمی زند. همه شان ساده اند.»

جعفر از همان پایین پای زن داد زد: «زنده باشی، ارباب.»

مرد گفت: «شما خودتان فرمودید آن یکی چهارصد تومان.»

میرزا خم شد. نمی دیدش. غر زد: «تو دخالت نکن، جعفر.»

مرد پرسید: «با من بودید؟»

میرزا گفت: «شاگرد که نیست، بلای جای است. بله عرض کردم آن یکی را اگر بخواهید هزار و چهارصد تومان است.

آینه اش سنگی است. مرگ ندارد. سیصد پول آینه اش هم نمی شود.»

جعفر باز جیغ زد: «می خرنند، ارباب. زن دارد کت مردک را می کشد.»

میرزا جلو پیشخان را هم نگاه کرد و از میان زن و مرد به ردیف کفشهای ترکمنی. پشت سرش هیچ مویی یا کلافی به ریزهء طبله ها آویخته نبود، نیست. زن و مرد هم داشتند دور و برشان را نگاه می کردند. میرزا گفت: «موش همه جا را

برداشته، باید تله بگذارم.»

دیدش. توی ویتترین، درست روی گیوهء کار آباده نشسته بود. به میرزا نگاه می کرد و به انگشت یا دست و حتی دهان و چشمهای بی عینک چیزی می گفت و بعد چشمک می زد. راست می گفت، مرد حلقه به انگشت نداشت. گفت: «آن یکی، همان طور که عرض کردم، هزار و چهارصد تومان است، اما برای شما، چون می خواهید سر سفرهء عقدتان بگذارید، هزار و دویست تومان، یک کلام.»

متعجب نگاهش می کردند، بعد به هم نگاهی کردند. بالاخره مرد صد تومان دیگر از کیفش درآورد، گفت: «این هم صد تومان دیگر. می شود چهارصد تومان، همان که اول گفتید.»

زن گفت: «باشد، دویست تومان دیگر هم بده، بگذار ما به حاجی هدیه بدهیم.»

جعفر باز غر و غوژ کرد: «باز دامن کتش را کشید.»

مرد اسکناسها را از روی پیشخان برداشت، توی کیفش گذاشت. جعفر داد زد: «مردک عصبانی است. دامن کتش را از دست زن کشید. اما زن ول کن نیست، مچ دست مرد را گرفته است و فشار می دهد.»

میرزا گفت: «یک دقیقه اجازه بدهید.»

عصایش را برداشت، وقتی تختهء پیشخان را بلند کرد، دید که زن و مرد عقب کشیدند. کارش از این حرفها گذشته بود. شیشهء ویتترین را پس زد. عصا را روی سر جعفر تکان تکان داد. جعفرش عقب عقب رفت و پشت سماور برنجی کار کرمانشاه پنهان شد. میرزا گفت: «مگر دستم بهت نرسد.»

زن و مرد داشتند بیرون می رفتند. میرزا گفت: «حتی توی ویتترین هم هستند. همه چیز را می خورند.»

برگشت سر جایش. آینه شمعدان را جلوش گذاشت. خودش یک هزار و صد تومان جرینگی بالاش داده بود. اگر کساد نبود، دوهزار تومان شیرین می آرزید. میرزا رو به ویتترین داد زد: «آخر مرد حسابی، تو برو پینه دوزی ات را بکن، چه کار به کار من داری؟»

«خودت گفتی، ارباب، پینه دوزی دیگر ور افتاده.»

دیگر داشت آن روی میرزا را بالا می آورد. صاحب تألیف نگفته بود اهل هوا را چطور می توان ادب کرد. ناسخ این نسخهء طیبه نیز در این باب در حاشیه ساکت بود. حالا دیگر مش حسن را هم نمی توانست اردنگی بزند. اما گوشش را که می توانست بکشد. یا اصلاً یک ریگ ریز می گذاشت روی پرهء گوشش و همین طور نرم نرم مالشش می داد. میرزا نگاهش کرد. دو دستش را حایل کلاه گرفته بود یا شاید همان جا که گوشه هایش بایست می بود. اما گوش که نداشت. ندیده بود که گوش داشته باشد. توی چهل روز و چهل شب اصلاً به صرافت گوش نیفتاده بود. مگر صاحب تألیف نگفته بود به هر

جنس و لون که خواهد حاضر شود؟ تا شاید ببیند که دارد یا نه، یا یک ریگ ریز پیدا کند، راه افتاد، اما غژ و غوژ بلند جعفرش نگذاشت تختهء پیشخان را بردارد: «ارباب برو سر جات، دارند می آیند.»

زن آمد تو. مرد پشت ویتترین ایستاده بود. سیگار می کشید. زن با گوشهء چارقد چشمش را پاک می کرد: «بفرمایید حاجی، این هم هزار تومان.»

پول را گذاشته بود روی پیشخان. خودش خواسته بود. آینه شمعدان را تا کنار دست زن هل داد، گفت: «مبارکتان باشد.»
جعفر داد زد: «باز هم حاضر است بدهد. در کیفش باز است.»

میرزا گفت: «کور که نیستم.»

زن آینه شمعدان را بغل گرفت. میرزا لبخند زد: «سفیدبخت بشوید.»

مرد هم آمد تو، پرسید: «مطمئنی همان است؟»

جعفر جیغ می زد: «خودت دادی، من دیگر بی تقصیرم.»

میرزا بی توجه به زن و مرد، آمد این طرف پیشخان. جعفر باز دو دستش را حایل کلاه گرفته بود. میرزا همان قدر صبر کرد تا زن و مرد دوان دوان از آن طرف ویتترین رد بشوند، بعد نشست، مشتش را بلند کرد و داد زد: «این دفعهء اول و آخرت باشد، دیگر نباید توی کار من دخالت کنی.»

جعفر عینکش را از جیب قبایش درآورد، شیشه هایش را فوت کرد و به چشم گذاشت و نخش را پشت سرش گره زد، گفت: «این همه حیوانیات آخرش همین می شود.»

میرزا باز لب گزید، حتی شاید لبش را خون انداخت، بالاخره از منفذی میان دندانهای نیش و دو لب بسته گفت: «مگر چی شده؟»

«همه اش تکرار می کنید. تازه دقت هم ندارید که وقتی طرف خطاب چیزی را می داند، نباید ذکر کرد. این از تکرار هم بدتر است. ملک الشعراى ما، به قول علمای ما، برای همین چشمهء الهامش خشکید.»

«خیلی خوب، اما حالا لطفاً بفرمایید تکلیف ضرر من چه می شود؟»

صدای خرد شدن نان خشکه آمد. خم و راست می شد. معلوم نبود می خندد یا سرفه می کند. میرزا بلند شد. باز ممکن بود تکرار کند. ناگهان نه با غژ و غوژ که به وضوح شنید: «کزما می روی، ارباب؟ من را نرات بده.»

زنی چادری پشت به ویتترین ایستاده بود. آدمهایی هم رد می شدند. میرزا پرسید: «مگر چی شده؟»

جعفر به پایین اشاره کرد. بچه نوپایی به محاذات او، آن طرف شیشه، ایستاده بود. پستانک به دهان داشت و با هر دو دست انگار داشت حرفی می زد. میرزا گفت: «بیا برو پشت سماور.»

جعفر رفت روی گیوه نشست و گفت: «دیگر دیر شده، ارباب.»

مادر بچه برگشت و دست بچه را گرفت. جعفر گفت: «بچه می گفت، من زیش دارم، اگر سرپام نگیرند، تمام زانش را نرس می کنم.»

مادر خم شد و بچه را بغل کرد و باز پشت به ویتترین ایستاد. جعفر گفت: «یک کاری بکن، میرزا.»

«چرا من؟»

«من که نمی توانم. تازه، چرا شما خاکیها فقط به فکر نفع خودتان هستید؟»

بچه از روی شانه زن سرک می کشید و دست تکان می داد. پستانک نداشت. خوب، ضرری هم نداشت. میرزا تا درگاهی دکان رفت، آهسته صدا زد: «باجی!»

جعفر گفت: «برو زلوش، میرزا.»

میرزا بلندتر گفت: «باجی، با شمام.»

جعفر گفت: «می بینی که، آن طرف را نگاه می کند.»

میرزا جلوتر رفت و آهسته بر شانه حلال مردم زد: «می بخشید خواهر، بچه تان ناآرامی می کند، بهتر است سرپایش بگیرید.»

زن به پته چادر بینی و دهان پوشاند: «به تو چه، مرد حسابی؟ به تو که نمی شاشد.»

میرزا برگشت. همین طورها می شود که می گویند کاردش بزنی خونس در نمی آید؟ سردش شده بود، با این همه چیز که پوشیده بود. دست به ستون چهارچوب گرفت. جعفر چیزی می گفت. حتماً با بچه حرف می زد که میرزا نمی شنید. داشت به صدایی گوش می داد که انگار صدای شوهر زن بود: «چه کارت داشت؟ حرفیت زد؟»

«نه، اما آمده می گوید بچه را سرپا بگیرم. مردم به چه چیزهایی کار دارند.»

جعفر گفت: «بچه می گوید، من گفتم، اما حالا ببین چه الم شنگه ای به پا می کنند.»

میرزا برگشت. بگذار بکشند. چهرهء بچه در هم رفت که زن مثل برق گرفته‌ها لرزید: «اه، راستی راستی جیش کرد.»

بچه را گذاشت زمین. دو بال چادرش را تکان می‌داد. می‌خندید. پستان چپ و شکمش خیس خیس بود. به میرزا اخم کرد، بعد هم خم شد و زد روی دست بچه: «چند دفعه بهت بگویم، بگو جیش دارم؟»

بچه چشمک زد. به جعفر بود. جعفر گفت: «می‌گویند، دردم نیامد، اما ببین چطور عاصی‌شان می‌کنم.»

عاصی‌شان هم کرد. یکدفعه جیغ کشید و پهن زمین شد. پدر، اگر پدر بچه بود، به زن توپید: «حالا چرا می‌زنیش؟»

میرزا آمد تو. کارش به کجا کشیده بود؟ به جعفر گفت: «بیا برو ته دکان وگرنه همین فرداست که چو بیفتند که من غیب می‌دانم، یا خدا نصیب نکند، ضمیرخوانم.»

جعفر گفت: «چه بهتر، عوضش به صرافت اصل کاری نمی‌افتند.»

میرزا کمکش کرد بیاید پایین. شاید هم ترسید از دمش استفاده کند، گفت: «بله، جانم. شما درست می‌فرمایید. حالا لطفاً بفرمایید توی پستو.»

جعفر دامن قبایش را تکاند: «چشم، اما اقلأً بگذار این کار را تمامش کنم.»

رفت دم در. از پشت ستون چهارچوب سرک می‌کشید. بچه سر بلند کرده بود و سر و دست تکان می‌داد. میرزا پرسید: «حالا چه می‌گوید؟»

«هیچی، فقط می‌گویند، اینها هر روز یک جور شیر خشک بهش می‌دهند. بی‌زبان! می‌گویند، یک روز پرچرب، یک شب کم‌چرب. دیشب هم بهش هلندی داده‌اند. هفتهء پیش هم اسرائیلی. بدتر از همه وقتی است که مجارستانی بهش می‌دهند.»

غش غش می‌خندید: «می‌دانی میرزا، اسمش چیست؟ رستم. می‌گویند، می‌بینی، رستم، آن هم من؟»

پدر خم شد و بچه را از زمین کند: «بلند شو، بابا.»

میرزا نفمید کی و چطور رفت جلو. طی الارض که نبود، اما یکدفعه دید درست ایستاده است روبه‌روی مردک، گفت: «می‌بخشید، آقا، که دخالت می‌کنم. به رستم‌خانتان بهتر است فقط یک جور شیر بدهید. مجارستانی هم هیچ‌وقت بهش ندهید. نوهء من هر وقت می‌خورد، گلاب به رویتان، به ریغ می‌افتد.»

مرد بچه را بغل کرد: «ای آقا، چه حرفها می‌زنید. هر دفعه یک چیزی توی بازار هست.»

زن گفت: «چه کار کردی؟ همهء جانت را که نجس کردی.»

مرد گفت: «نفهمیدم.»

بچه را دور از خودش گرفته بود: «شده دیگر.»

را افتادند، اما مرد برگشت: «می‌بخشید، شما از کجا فهمیدید اسم بچه رستم است؟»

حالا بیا و درستش کن، میرزا گفت: «همین طوری از دهنم پرید، اما راستش ماشاءالله هزار ماشاءالله قوی است. لاغر هست، اما معلوم است که قوی می‌شود.»

این بار صدای غژ و غوژ از پایین پایش آمد: «بگو، حریره بادام برایش درست کنند.»

میرزا گفت: «حریره بادام هم بد نیست. اصلاً بعضی وقتها که این طور می‌شوند، بهتر است سر دلشان خالی باشد.»

زن آستین مرد را کشید: «بیا برویم، دیوانه است.»

بود دیگر، اما حالا فقط نگران جعفرش، به حرف ششم الفبا، بود که زیر دست و پا نرود. بالاخره او مسئول بود. نبودش. اگر بودش، بچه آن طور سر بر شانه پدر نمی‌گذاشت. زن تندتند چیزی می‌گفت و مرد گاهی برمی‌گشت و به میرزا نگاه می‌کرد. میرزا برگشت سر جاش. روی صندلی نشست. اگر مش حسن بودش قلیان را همین حالا برایش چاق می‌کرد. میرزا با خودش، اما بلند گفت: «این هم از کاسبی امروزمان.»

صدای غژ و غوژ از جایی آمد که گاه با وقفه‌های خش خش قطع می‌شد: «بچه بی‌زبان! وسط خودشان می‌خوابانندش. یا پدره خرخر می‌کند یا مادرش توی خواب حرف می‌زند.»

میرزا دیگر حوصله این حرفها را نداشت. بایستی برای سررسید سفته کاری می‌کرد. طاهره و صدیقش هم ول کُن نبودند. حالا راستی دلار آزاد چند بود؟ صدای خش خش بی‌هیچ وقفه‌ای می‌آمد. انگار سمباده یا سوهانی نه به لبه سکه‌ای کتیبه‌دار یا بدنه گلدانی نقره، که بر گوشت صنوبری دل میرزا می‌کشیدند.

برو به بخش: 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9

فصل سوم

شب پنجشنبه میرزا دیگر حتی یک لحظه چشم به هم نگذاشت، اما راستش تمام شب انگار قند توی دلش آب می‌کردند. به صدای خش‌خش مداوم گوش می‌داد، از این دنده به آن دنده می‌شد، به زمین و زمان فحش می‌داد، اما باز خوشحال بود که فردا سرظهر جعفرش می‌رفت. شاید بعدازظهر را توی راه بود، شب‌جمعه حتماً به کوچول خانمش می‌رسید، دستی هم به سر و گوش خانم بزرگش می‌کشید، یا شاید با دم نازک و درازش چندتا به کیللهای نازنین مادر بچه‌ها می‌زد و فردا هم تا لنگ ظهر می‌خوابید و بعد - خدا را چه دیدی؟ - شاید دیگر هرگز بر نمی‌گشت. هر چه بود امشبش بهتر از دیشب بود. تا نصف شب از این دنده به آن دنده شده بود، وقتی هم چشمش گرم شده بود، یک ذرع از جا پریده بود. خدا نصیب بنده عاصی‌اش هم نکند. چه بیابانی بود! برهوت خدا. آفتاب هم که دیگر معلوم بود، یک کوره‌ه حدادی که درست یک وجب بالای سر میرزا سرخ می‌شد و زرد می‌شد. میرزا رفت و رفت تا بالاخره رسید بالای یک تپه‌ه شنی. این طرف را نگاه کرد، هیچ دار و درختی ندید. آن طرف هم چیزی یا کسی نبود. حتی دریغ از یک سراب. داشت سرازیر می‌شد که آن دورها یک سیاهی دید. میرزا را می‌گویی، دوید به طرف سیاهی. مگر نه در مقامات اولیاء خوانده بود که یک بابایی همین بلایی به سرش آمده بود که حالا به سر او آمده است؟ صاحب واقعه می‌رود و می‌بیند که نه سیاهی که یکی از اولیاء سوار بر شیری دارد می‌آید. میرزا باز می‌دود و انگار که طی الارض می‌کند می‌رسد به جلو سیاهی و شکر خدا نه شیر که شتری می‌بیند. حالا شتر تنه‌است. مهارش هم پاره است و دارد می‌آید. چی؟ صاف می‌آید به طرف میرزا. دهانش هم کف کرده است و هی می‌آید و سر تکان می‌دهد. میرزا دیگر معطلش نمی‌کند و هی می‌زند به قدمه‌اش و شتر هم به دنبالش. میرزا بدو، شتر بدو. به چپ می‌پیچد، شتر هم می‌پیچد؛ به راست می‌رود، شتر هم می‌آید؛ بالا می‌رفت؛ پایین می‌رفت ... خیر، ول‌کن نبود. بالاخره میرزا آن قدر می‌رود که مرده‌اش می‌رسد به دهی، خودش را می‌اندازد توی حصار ده و ده برو. باز می‌بیند شتر دارد می‌آید. می‌زند به کوچه‌ای، شتر هم می‌آید. حالا هی هم فریاد می‌زند. اما مگر بنده‌ه خدایی به فریادش می‌رسد؟ به هر کوچه‌ای هم می‌رود، انگار که موی شتر را آتش زده باشند، سلانه سلانه می‌آید. کف دهانش را هم به این طرف و آن طرف می‌پاشد و یک طوری هم چپ‌چپ به میرزا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. میرزا بالاخره کوچه‌ه تنگی گیر می‌آورد، می‌رود. اما می‌بیند شتر تنگ و باریک سرش نمی‌شود. انگار دیوارها پس می‌روند تا شتر بتواند رد بشود، اصلاً از دیوارها هم رد می‌شود؛ درها هم جلو پوزه‌اش چارتاق باز می‌شوند. میرزا را هم می‌شناسد، به اسم صداش می‌زند و می‌آید. میرزا که می‌فهمد شتر هم از آنهاست از خواب می‌پرد. تمام تیره‌ه پشتش خیس عرق شده بود، هنوز هم نفس نفس می‌زد، و باز هم صدای خش‌خش می‌آمد. میرزا از خیر خواب گذشت، داد زد: «جعفر، آهای جعفر!»

جوابی نیامد. بلند شد نشست. عبایش را دور تا دورش پیچید. چهار ستون بدنش تیریک تیریک می لرزید. میرزا تسبیحش را از بالای سرش برداشت و گفت، بسم الله، س، ب 11، عشمستی بدا، 5، 9، سعر، 111، اما هنوز دانه اول را نینداخته بود که دید جعفر در اتاق خواب را باز کرد و آمد معقول جلو تختش دست به سینه ایستاد و گفت: «این چه کاری است، ارباب؟»

میرزا داد زد: «طلبکار هم هستی؟»

«نه، ارباب، اما نکنید، دیگر این اسم رمز را تکرار نکنید. ما ضعیفیم. می بینید که تازه هر وقت که این اسم را می برید تمام رگهای ما بندبند بلند می شوند، یا کش می آیند، تکه تکه می شوند. از شمع آزین بدتر است.»

میرزا گفت: «بله، فهمیدم، اما آخر تو شبها چه کار می کنی؟»

جعفر دمش را یکبار دیگر دور مچش چرخاند و گفت: «کار می کنم، ارباب.»

«پینه دوزی که صدا ندارد.»

«می دانم، ارباب، خودم پینه دوزم.»

«پس آخر، گور مرگت، چه کار می کنی؟»

جعفر کلاهش را برداشت. موهایش دور سرش ریخته بود. فقط مغز سرش مو نداشت. همان جا را خاراند، گفت: «هنوز مأذون نیستم.»

«یعنی شبها هم باید کار بکنی؟»

کلاهش را بر سر گذاشت. میرزا گوشه اش را ندیده بود. جعفر داشت لبه کلاهش را به همان دست چپ صاف می کرد، گفت: «کار ما شب و روز ندارد.»

میرزا انگار همین حالا شتر را می بیند که دارد از در چارتاق شده می آید تو و صدایش می زند، سینه اش به خس خس افتاد: «پس کی استراحت می کنی؟»

«اگر ازازه بفرمایید، زمعه ها. همان که پیش از ظهر یک ساعتی توی آب سرد حوض خانه مان غلت و واغلت بزنم، خستگی این یک هفته از تنم درمی رود.»

پس راستی راستی می‌رفت. کور از خدا چه می‌خواست؟ میرزا هم از خوشحالی از خیر خواب گذشت و حتی نطقش باز شد: «خوب، که فردا می‌روی سری به عیال و اولاد بزنی؟ به سلامتی. سلام من را هم بهشان برسان. سوغات هم یادت نرود.»

«چشم، اما نه برای زن و بچه، مأذون نیستیم. اما برای دولتمان مجبوریم. هر دفعه هم یک چیزی می‌بریم.»

«مثلاً چی؟»

«از همین چیزها که شماها دارید، باید ببریم تا ما هم اختراع کنیم. مثلاً همین تلویزیون یا موشکی که می‌گفتید موقع موشک‌باران عراق می‌انداخت.»

میرزا اگر می‌شد به جای دو شاخ چهار شاخ درمی‌آورد: «تلویزیون مرا ببرید؟»

«مگر می‌توانم؟ من که، خودتان می‌دانید، زته‌ای ندارم. همین که یک پیچ یا یک تکه سیم بی‌قابلیتش را بتوانم ببرم، خیلی است.»

شوخی می‌کرد. میرزا خندید: «از من می‌شنوی ده‌تا پیچش را ببر. توی این شهر هم تا دلت بخواهد تکه‌های موشک ریخته، هم‌اش را ببرید.»

«خیلی‌شان را برده‌ایم.»

«که چی بشود؟»

«که اختراع بکنیم، من که نه، اما هستند. ما، به قول سرمقاله‌نویس روزنامه‌ها، تراشکارهایی داریم که می‌توانند مثلاً چشم را سلول به سلول از هر چه بخواهیم بتراشند و سوار کنند.»

دیوانه شده بود. میرزا افتاده روی دنده شوخی، گفت: «پس سوغات من را هم یادت نرود. انگشتر یا سرمه‌دان حضرت سلیمان را نمی‌خواهم، فقط ببین می‌توانی آن عرقچین کوچولوش را برایم بیاوری.»

جعفر مثل همان تراشکارها سینه‌اش را تراش داد: «ما را مسخره می‌کنی، ارباب؟»

«نه به جدم، جدی می‌گویم.»

«یعنی می‌گوئید، شما این قصه‌های خاله‌زنکها را باور کرده‌اید؟»

حالا داشت نوک دمش را شرق شرق به دامن قباش می زد. میرزا بیشتر سر قوز افتاد: «پس اقلأ از آن میرزا جعفرتان یا هر کس که می شناسی نسخهء عمل کیمیا را برای من بگیر.»

جعفر این بار نوک دمش را کوبید روی سمش: «ارباب، ما مردم زحتمکشی هستیم، به این اباطیل هم اعتقاد نداریم.»

میرزا سینه صاف کرد و مثل اربابها به پشتی تختش تکیه زد، حتی بالشش را زیر آرنج راستش جا داد و گفت: «تو را که قبول دارم، اما من هم ناسلامتی چوب که احضار نکرده ام، پس فکری هم به حال من بکن.»

جعفر به بیرون در، شاید به همان جایی که شبها صدای خش خش اش می آمد، اشاره کرد: «خودتان که می شنوید، من این هفته حتی یک دقیقه هم بیکار نبودم.»

بعد هم راه افتاد که برود. میرزا گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم. دیروز می گفتی شماها مسلمانید، از زمان ابراهیم، حتی پیش از آدم ابوالبشر موحد بوده اید. خوب، قبول. گفتی، حالا همه تان هم شیعهء خلص هستید، این هم قبول، اما آخر فقط شما که اهل هوا نیستید، باز هم باید باشند، حتماً سنی هم دارید، گبر هم دارید، کافر، یهودی، نمی دانم هرهری مذهب.»

جعفر نوک سم چپش را خرت خرت بر قالی می کشید: «من نمی شناسم.»

میرزا گفت: «پس شماها همه یک کاسه ...؟»

جعفر برای اولین بار حرف میرزا را قطع کرد: «یک دفعه دیگر هم همین سؤال را کردید. عرض کردم من اینزا برای دلالت یا تبلیغ نیامده ام. قرار است گره از کار شما باز کنم، حالا هم دارم می کنم، شب و روز زان می کنم.»

میرزا باز داشت عصبانی می شد: «ببینم جعفر، یعنی تو با این خش خش هات می خواهی برای من کار بکنی؟»

«البته، خود شما خواستید، هر شب هم سیصد و سی و سه دور تسبیح مرا صدا زدید، حالا هم من ...»

میرزا هم حرفش را قطع کرد: «بله، بله می فهمم، شبها اینجا و روزها توی مغازه مدام خش خش می کنی، سنگ می کنی به شیشه؟ نمی دانم. سم به زمین می کنی؟ نمی دانم. شاید هم داری نقب می زنی به خزانهء بانک مرکزی.»

جعفر دستی تکان داد: «احتیازی به این بچه بازبها نیست، ارباب.»

میرزا آهسته و مهربان گفت: «ببین جعفرخان ...»

«زعفر، البته به حرف ششم الفبای شما.»

«خیل خوب، جعفر، عصبانی نشو، فقط خودت را جای من بگذار. تو به جای آنکه یک پینه‌دوز ماهر سابق باشی، یا نمی‌دانم زمین سنونک لاحق، کاش می‌توانستی فقط دو کلام به من بگویی، کجای این خانه یا هر جای دیگر یک گنج خوابیده، حداقل با بیست تا سی خم خسروی پر از سکه یا در و گوهر؛ یا کاش می‌توانستی توی چشمهای من نگاه کنی، یک ورد کوچولو از همین اجی مجی‌ها بخوانی و فوت کنی به من تا برای یک ساعت هم شده بشوم یک گربه یا یک شتر یا یک پرند.»

«ما از این کارها بلد نیستیم. زادوگری مکروه است، بعضی‌ها حتی گفته‌اند حرام است.»

«پس کی بلد است؟»

«شما آدمها، خودتان که می‌بینید.»

به خودش اشاره کرد، از شانه تا دو سم، و سر خم کرد، که مرا ببین. حالا دیگر وقتش بود که میرزا دو بامبی بزند توی سر خودش، یا بلند شود برود با عصایش کاسه‌ای، بشقابی را بشکند؛ اما باز لب گزید، خون دل هم خورد و گفت: «یعنی می‌گویی، شماها هیچ کدامتان توی تن گربه‌ها نمی‌روید، یا مثلاً سابق بر این توی آب‌انبارها، زیرزمینهای تاریک و نمور بزخو نمی‌کردید، یا حالا اگر بنده خدایی بسم‌الله یادش برود و آب داغ بریزد روی زمین، جانش را نمی‌گیرید؟»

«ما مسلمانیم، ارباب، مثلاً خود من تا حالا، حتی یک بار هم نشده، نماز قضا بشود. پس دلیلی ندارد از بسم‌الله شما آدمها بترسم.»

«کافرها تان چی؟»

اما جعفر به جای جواب بادامی گوشه لپش گذاشت. یعنی نداشتند؟ خوب، خدا کند، میرزا که بخیل نبود. اما بالاخره بایستی می‌فهمید. این دیگر به حد تواتر رسیده بود که از گربه سیاه باید پرهیز کرد. حتی خودش آن وقتها که این تازه به دوران رسیده‌ها خزینه حمام شیخ را گل نگرفته بودند، یک بار که با مرحوم ابوی رفته بود، با همین دو گوش خودش صدای تار و تنبور شنیده بود. جعفر بالاخره گفت: «ببینید ارباب، این حرفها را شما آدمها برای ما بیچاره‌ها درست کرده‌اید. قلم هم به قول معروف دست دشمن بوده است. ما نه می‌توانیم گربه بشویم، نه می‌دانیم آدمها گنزه‌های بادآورده‌شان را کزا پنهان کرده‌اند، تا زایی هم که من یادم است هیچ به قول شما اهل هوایی در آن حمامهای لیز و کثیف با آن خزینه‌های پر از شاش یا وازبی کش‌خانه‌های پر از مو از دواز نکرده.»

«چی؟ من خودم خوانده‌ام، حتی به گوش خودم شنیده‌ام که یک بار دختر شاه شماها ...»

باز جعفر حرف میرزا را قطع کرد: «حکومت ما سلطنتی نیست، ارباب.»

با گردن افراشته گفت، حتی کلاهش انگار قد می‌کشید، و طوری هم به میرزا نگاه می‌کرد که میرزا فکر کرد کوتوله‌ترین آدم دنیاست: «ما این چیزها را صد و بیست سالی است به زباله‌دان تاریخ فرستاده‌ایم.»

میرزا خنده‌اش گرفت، اما جلو خودش را گرفت: «پس شما هم آنجا زباله‌دان تاریخ دارید؟»

جعفر تعظیمی کرد: «من با کسی شوخی ندارم.»

با وقار برگشت که برود، میرزا داد زد: «پس یک باره بگو مسخ و تناسخ و انسلاخ و حتی اتحاد دروغ است.»

حتی درنگ نکرد، صدای سم‌هایش می‌آمد، اما دنباله‌اش دمش تا مدت‌ها بعد همچنان دراز و باریک و پیچان بر زمین می‌لغزید. میرزا دیگر داشت از خنده می‌ترکید، اما وقتی دید با وجود بلند شدن صدای خش‌خش معهود دم همچنان می‌لغزید و می‌رفت، بی‌اختیار بسم‌اللهی گفت. خیر، دم جناب ایشان به این مفتی‌ها تمام شدنی نبود، انگار تا دم دم‌های صبح همچنان می‌خزید و از لای در نیمه‌باز توی تاریکی سینه‌خیز می‌رفت. با این‌همه میرزا گرچه یک گوشه‌اش دلش رخت می‌شستند، اما گوشه‌اش دیگرش هنوز قند آب می‌کردند. از ظهر دیگر راحت می‌شد و شب می‌توانست خواب راحتی بکند. بلند شد و گرچه صدای خش‌خش همچنان می‌آمد، وضویی گرفت و تر و چسب نمازی خواند، بعد لباس پوشید و داد زد: «جعفر، مگر تو نمی‌آیی؟»

صدای خش‌خش یک لحظه قطع شد و در عوض صدای خرد شدن نان خشکه آمد: «کزا، ارباب؟»

«مگر نمی‌خواهی برسانمت؟»

«هنوز که آفتاب نروده. تازه شما که صبحانه نخورده‌اید؟»

«پس تا من بروم نان بگیرم، تو حاضر شو. امروز زودتر می‌روم سر کارم. دست تنهام، خودت که می‌دانی.»

دیدش. دمش را به دسته‌اش گلدان نقره روی بخاری قلاب کرده بود و از ستون گچ‌بری بخاری پایین می‌آمد. سم‌هایش که به زمین رسید، همه‌اش دمش را، هر چه بیرون بود، توی مشتش جمع کرد: «البته، دست تنها هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

نفس نفس می‌زد. دامن قبایش را با دست چپ تکاند، خندید: «ارباب، امروز خیلی سرحالید!»

میرزا جوابی نداد. توی جیب پالتوش را هم گشت. پول خرده‌اش نبود. دیشب کلی پول خرد ریخته بود توی جیبش. لازم می‌شد. توی جیب شلوارش فقط اسکناس داشت. بایستی پول خرد پیدا می‌کرد. توی یک گلدان سنگی، کار بمبئی، داشت. دیگر عادتش شده بود. مرحوم زنش می‌گفت: «خسته شدم از بس گفتم، هر چه می‌خواهی بدهی، بگذار زیر همین گلدان.» حالا، این چند سال، پول خرده‌اش را می‌ریخت تویش. حتی یک سکه تویش نبود. خواست از جعفر بپرسد، حتی جیم بالا‌جاش را گفت، اما منصرف شد. پس کجا گذاشته بود؟ به نانویی برای یک نان یا گیرم دو تا تافتون که نمی‌شد صدتومانی داد. توی اتاق نشیمن یک سکه پنج‌تومانی پیدا کرد. گفت: «من رفتم نان بگیرم، تو هم حاضر شو.»

صدای بسم‌الله جعفرش را شنید. دیگر پشت سر اربابش نمی‌خواند. بهتر، فرادی بخواند. راه افتاد. هر روز صبح کارش همین بود. خارج از نوبت یک نان تافتون می‌گرفت. نصفش را صبح می‌خورد و نصفش را شب. پنج‌شنبه‌ها دو تا می‌گرفت و ناچار صف می‌ایستاد. وقتی نوبتش شد و پول را داد، شاطر نگاهی به سکه کرد، حتی سبک و سنگینش کرد و با شستش دور آن کشید. میرزا لبخند زد: «چیه شاطر، فکر می‌کنی تازگیها من سکه می‌زنم؟»

شاطر خندید و باز با انگشت دور سکه کشید: «آدم چه فکرهایی می‌کند.»

پول را توی قوطی حلبی‌اش انداخت و انصافاً دو نان برشته روی منبر انداخت. میرزا که رسید دید جعفر وسط گل قالی نشسته است، چهار زانو، و موهایش را رشته رشته می‌بافد. بازشان می‌کرد و با نوک دمش چندبار نرم روی آن‌ها می‌کشید و باز می‌بافت. حالا هم داشت همه را دو رشته می‌کرد و پشت سرش به هم سنجاق می‌کرد. تا میرزا چای دم کند و توی همان آشپزخانه یکی دو لقمه نان و پنیر بخورد جعفر هم آمد کمر بند بسته و قبا پوشیده و کلاه به سر و عینک زده، گفت: «من حاضرم.»

اما دمش هنوز توی دست و پایش بود. باز هم رفت روی ماشین رختشویی نشست و سم به بدنه آن زد. میرزا گفت: «من که دیگر حاضرم.»

جعفر هم همان چیز سفید کف کرده را از میان دو لب بیرون داد. صبحانه‌اش همین بود. میرزا رفت توی اتاق نشیمن. همین طور پابه پا می‌کرد تا بالاخره بیاید. آمد. نمدها را هم به دو سمش بسته بود. اما چرا کیسه‌اش را برنداشته بود؟ میرزا پرسید: «چرا کیسه‌ات را بر نمی‌داری؟»

«ای ارباب، آنرا دیگر کسی مرا نمی‌شناسد. حالا دیگر حتماً مشتریهام را آن زعفر لوچ دغل قُر زده.»

میرزا پالتوش را پوشید و کلاه بر سر گذاشت، عصا به دست راه افتاد. امروز طرح ترافیک نبود، اما میرزا حوصله ماشین بردن نداشت. صبح به این زودی هم که بچه‌ای توی کوچه و خیابان نبود. به سر کوچه که رسید فکر کرد باز جعفر غیبت زده است. نه، می‌آمد و سمهای نم‌پیچ شده‌اش هیچ صدایی نمی‌کرد. باز هم رفتند و باز میرزا برگشت و نگاه کرد و باز جعفر بودش، گفت: «چرا میان بر نمی‌زنید؟ از این کوچه که نزدیکتر است.»

راست می‌گفت. باز برگشت و نگاهش کرد. چطور می‌خواست برود، یا حداقل به مرخصی برود؟ بهتر نبود می‌رفت پارک، یا حداقل جایی که آب و سبزه‌ای باشد، یا شاید کوچه‌باغی، دالانی تاریک؟ دریغ از آن آب‌انبارها با آن همه پله، یا یک سردابه با آن آجرهای لُق، یا حتی همان دو سه پله لیز و لُق که می‌رسید به آن دالان تاریک و بوی چسبناک واجبی و بالاخره آن آب داغ و لزج خزینه. جعفر داد زد: «ارباب، امروز همه‌اش دارید دور خودتان می‌چرخید.»

میرزا گفت: «نه جانم، دارم قدم می‌زنم. تو که خسته نشدی؟»

«ماها هیچ وقت خسته نمی‌شویم.»

میرزا باز رفت. جعفر بی صدا به فاصله دو قدم خودش دنبالش می آمد. میرزا بالاخره ایستاد، خم شد: «ببینم دود که نداری؟»

«پس برای همین دارید به طرف پارک می روید؟»

«گفتم، شاید ...»

چه می توانست بگوید؟ جعفر گفت: «ارباب ما فقط هفته ای یک بار، تازه اگر شکمان قبض نباشد، دود می کنیم. بادام همیش خوب است، من که گفتم.»

بله دود می کنند، پشت به سرو، آن هم سرو ناز، با آن قد و بالای رعنا که آن همه ملک الشعراهای ما در وصفش بیت گفته اند و دودشان، CO₂ های مبارکشان، مثل هاله ای سیاه بر تارک سرو معلق می ماند. جعفر گفت: «حیف که اینزا باد می آید والا سالها همان طور می ماند.»

میرزا پرسید: «ببینم جعفر، یعنی توی ولایت شما باد نیست؟»

«البته که هست، حتی گاهی باد سرخ داریم، همه ز سرخ می شود و بعد یک لایه خاک سرخ روی همه چیز را می پوشاند، بعضی وقتها هم ...»

میرزا گفت: «بله، فهمیدم، بعد برایم بگو.»

باز راه افتاد. گور پدر هر چه باد سرخ است! کاش اصلاً باد سیاه بیاید و همه شان را ببرد. کاش حداقل مادر رستم امروز پیداش نشود. جعفر باز غژ و غوژ کرد: «باد سرخ برای حاصل خیلی خوب است، اما باد سیاه شکوفه ها را می ریزد.»

«می دانم.»

سر خیابان که رسیدند، جعفر گفت: «دیدید که آخرش خسته شدید؟»

«تو می خواهی پیاده بیایی؟»

«نه، اما باید یکی دو ز سر بزنم. گفتم که دولت ما حکم کرده که باید از همین آهن پاره های موشک های عراقی، بیشتر از العباس ها، سوغات ببریم.»

«خیلی خوب، برو.»

کاش دیگر به دکان نیاید. مدام می‌رود یک جایی و سنگ بر جام شیشه می‌کشد. آدم دل‌غشه می‌گیرد. رستم دیروز عصر، میرزا مطمئن بود، می‌شنید. با مادرش آمده بود. میرزا اول زن را نشناخت. خودش گفت، مادر رستم است. گفت، همین یک بچه را دارد، با دوا و درمان بزرگش کرده است، یکی یکدانه است. بچه‌هاش پا نمی‌گرفتند. این یکی هم روز به روز لاغرتر می‌شود. انگار آنهایی‌ها می‌برندش و یکی دیگر می‌آورند می‌گذارند جاش. آمده بود که میرزا برایش کاری بکند. میرزا گفته بود: «مگر من دکترم؟»

گفته بود: «من صدتا دکتر بیشتر برده‌امش. اما شما معجزه کردید. بچه از این رو به آن رو شده. نمی‌دانید چطور حریره بادام می‌خورد. آن شیرخشک‌های مجارستانی را ریختیم دور. گربه هم حتی نخورد. آب زدم گذاشتم جلوش، لب نزد. حالا فقط شیر آلمانی بهش می‌دهیم. اسرائیلی هم داشتیم. من که نمی‌دانستم. دو تا داشتیم. ریختیم دور.»

میرزا گفته بود: «آخر باجی، من همین‌طوری گفتم، بیست‌تا بیشتر نوه و نتیجه دیده‌ام. آدم تجربه پیدا می‌کند.»

زن پول درآورده بود، یک چنگه اسکناس، گفته بود: «هر چه بخواهید می‌دهم.»

«که چه کار کنم؟»

«نمی‌دانم. من که رویم نمی‌شود. اما اگر بتوانید دعایی برای رستم ...»

صدای خش‌خش فقط یک لحظه قطع شد، رستم هم شنید که پستانکش را ول کرد و ونگ زد. جعفر داد زد: «ارباب خُرْخُر و نق‌نق یادت نرود.»

میرزا خواست بگوید، صد دفعه گفتم تو دخالت نکن، اما دید همینش مانده که زن بفهمد که یکیشان را میرزا تسخیر کرده است. دندان بر سر جگر گذاشت. اما باز دید حالا که یادش آورده بود، می‌گفت، ثواب که داشت. پرسید: «بینم بچه را که پهلوی خودتان نمی‌خواهید؟»

«چی؟ شما از کجا می‌دانید؟»

«از لاغری بچه هر کس می‌فهمد. خوب، بفرمایید بینم آقاتان که توی خواب خُرْخُر نمی‌کند؟»

«نه. چطور مگر؟»

میرزا از چشم‌های گشاده زن جا نخورد. خود بچه گفته بود. حرف راست را هم باید از بچه شنید. گفت: «بینید خانم، من هم توی خواب خُرْخُر می‌کنم. اما زن خدا بیامرز ما بچه‌دار نشدیم ملتفت نشده بود. وقتی بلند می‌شد بچه را شیر بدهد، می‌شنید. بعد هم دیگر نمی‌توانست بخوابد. یک بار حتی، خدا بیامرز، نخ بسته بود به شست دستم و هر وقت صدایم بلند می‌شد، می‌کشید. اما بالاخره عادت کرد. حتی اگر یک شب خُرْخُر قطع می‌شد از خواب می‌پرید، آن وقت بلند می‌شد و بالش زیر سرم را می‌کشید یا تکانم می‌داد، می‌گفت: «میرزا، درست بخواب.» من هم می‌فهمیدم که سرم را باز درست

گذاشته‌ام. اما بچه‌آدم هیهات که عادت کند. گاهی هم، بدبختی است دیگر، زن آدم توی خواب حرف می‌زند. از سیر تا پیاز را توی خواب تعریف می‌کند. هی بگو، هی بگو، آدم هم که گوش می‌دهد یک کلمه اینجا و یک کلمه آنجا، بالاخره هم نمی‌فهمد گور مرگش امروز چه غلطی کرده است که حالا دارد رفع و رجوعش می‌کند. اما بچه‌آدم بیچاره چی؟»

زن گفت: «من که الحمدلله حرف نمی‌زنم. اقامان هم خوب، چند سال پیش، اول ازدواجمان بفهمی نفهمی بلندبلند نفس می‌زد، انگار که آدم از پله بدو بدو بیاید بالا.»

میرزا که از تاکسی پیاده شد دیدش. خیر، ول کن نبود. باز، شکر خدا، که رستمش را نیاورده بود. بر پله‌آدم جلو دکان نشسته بود. فکری بود که یک طوری برگردد، اما دید که زن بلند شد و حالا است که بیاید و جلو دوست و دشمن دامنش را بگیرد تا مثلاً برایش سرکتاب باز کند یا دعای بی‌وقتی بنویسد. قدمها را تند کرد و تا در دکان را باز کند زن یک نفس از کرامات میرزا چیزهایی گفت، که «شما فرشته‌اید؛ شما علم غیب دارید،» پهلوشان حکم تعارف داشت. خوب، زن به مردش گفته بود که خُر خُر می‌کند. اما مگر به خرجش رفته بود؟ تازه یک چیزی هم طلبکار شده بود که تو خودت از سر شب تا سحر حرف می‌زنی. می‌گفت: «وقتی خوابش برد، دیدم وای، چه خُر خُر می‌کند، انگار اتاق می‌لرزید. خوب، من هم رفتم ضبط صوت را آوردم و صدایش را ضبط کردم. امروز صبح که شنید نزدیک بود بزند همه چیز را بشکند. میرزا، به خدا طوری ضبط را چنگ زد که گفتم می‌خواهد بزند توی سر من.»

میرزا گفت: «بعد هم حتماً با هم دعوا کردید؟»

«نه، بچه را برداشت ببرد پارک، من هم آمدم خدمتتان. حالا عصبانی است. خوب می‌شود. خودش دید که بچه چه راحت خوابیده. جاش را دیشب عوض کردم.»

پس همین‌طورها اولیاءالله می‌شدند و یکدفعه حلولی یا اتحادی از کار درمی‌آمدند و ندای اناالحق می‌زدند و زبانم لال خود را حضرت حق می‌دیدند؟ نکند همه‌شان از دم جعفری دارند و کار هم با همین خاطرخوانیها شروع می‌شود؟

میرزا دیگر این قدر می‌دانست که دور آخر زمان است و در بعثت بسته است و نایب برحقش به پرده غیب ناظر است. غلط زیادی بود که او هم بخواهد تخته‌پوست بیندازد و مریدها به دستبوس بیایند. اصلاً رسم دستبوسی را شرک می‌دانست، برای همین هم دیگر به التجاهای زن گوش نمی‌داد و بالاخره گفت: «ببین خواهر، من هم مثل شما بنده ضعیف خدا هستم. چیزی که هست دقت می‌کنم و درد خودم را می‌شناسم و از روی آن هم می‌فهمم درد دیگران چیست. اینجا هم که می‌بینید جز این قفسه دیگر کتابی نیست. اسرارالتوحید چاپ سنگی هست، مقامات اوحدالدین و شیخ جام هم دارم، معارف بهاء ولد چاپ جدید است. آن یکی هم مشجره نوربخش است. دیوان شاه نعمت‌الله ولی هم هست. یک جایی است. از حلیه المتقین دو نسخه دارم، زادالمعاد، مفاتیح هم که همه جا هست. دیوان ملک‌الشعراء صبا هم هست. بعدی اش ملک‌الشعراء قآنی است، این یکی هم شهریار، طب سنتی هم دارم. کتاب آشپزی بدون گوشت را هم توی خانه دارم. همین‌هاست. کاسب هم هستم. مقروض هم هستم.»

زن دست برد زیر چادرش. میرزا هم دید. چشم بست. چه گردنی داشت، بلور بارفتن! میرزا چشم باز کرد و یک دفعه سینه‌ریزی با زنجیر و یک پنج‌مناتی روسی توی دست زن و بعد بر پیشخان دید: «بفرمایید این هم نیازش!»

توی کدام مقامات خوانده بود که شیخی مریدان به کیش آمده را به فیشی تارانده بود؟ یعنی او هم باید همان‌جا جلو زن نامحرم بی‌صاحبی‌اش را درمی‌آورد و به هر چیز و همه‌جا زردآب می‌کرد؟ میرزا گفت: «ببینم باجی، با بابای رستم انگار حسابی دعوات شده؟»

زن سر به زیر انداخت: «پیش می‌آید.»

«بهتر، خوبترین مردها بالاخره، وقتی پیازشان کونه کرد، اگر هم زن دیگری نگیرند، حتماً نم‌کرده‌ای پیدا می‌کنند، چه برسد به این شوهر تو که از خرخرش و ضبط شکستش معلوم است که زیر سرش بلند است. والله حرام است که زنی به ملوسی شما - البته حالا به چشم خواهری عرض می‌کنم - سر به بالینش بگذارد. بله، عزیزم، طلاق بگیر، خودم می‌گیرم.»

«چی، طلاق بگیرم؟»

«اصلاً بگو مهرم حلال جانم آزاد. غصه‌اش را هم نخور، من هستم، بعد از سه ماه و ده روز می‌گیرم، اگر جایی هم نداری بنده‌منزل از همین امشب در اختیاران هست. فکر بعدش را هم نکن، باز هم دود از کنده بلند می‌شود.»

زن پنج‌مناتی را مشت کرده بود: «خجالت بکش، پیرمرد!»

«چه خجالتی خانم؟ به حرام که نخواستم. اگر می‌گفتم برویم توی این پستو تا روی شکمت یک دعای بی‌وقتی بنویسم، می‌آمدی، اما حالا که می‌خواهم زن حلال و طیبم بشوی اطوار می‌آیی؟»

با همان دست زده بود. صدای پیشتاب داد. چه ضرب دستی داشت. میرزا فقط چشم بست. فحش را هم مثل قند و نبات خورد. رو به همان قفسه کتابها کرد، بالاترش را خجالت می‌کشید، و به صدق دل گفت: «خدایا، خداوندا، شاهد باش که به خاطر رضای تو بود. خودت سبب‌ساز باش کاری بکن که توی این سرمای زمستان بهتر از اینش نصیبم بشود، یک دختر مثل هلو اما مرد ندیده که استخوانهای من پیرمرد را گرم کند. اصلاً بیا و این جعفرم را عوض کن، یا اقللاً خوابنمایم کن خودم یک گنج پیدا کنم، یک خزینه پر از دلار، نو، تا نخورده.»

زن خیلی وقت بود رفته بود، می‌دانست. میرزا همچنان چشم بسته ماند و ماند. اشکهایش را هم پاک کرد و رو به همان قفسه آنجا که دو جلد بهاء‌ولد بود انگار بخواد صاحب تألیف یا ناسخ یا حتی مصحح محترمشان را هم به شهادت بخواند، بلند گفت: «می‌بینید این هم دشت اول ما!»

صدای غژ و غوژ آمد: «خزالت هم خوب چیزی است.»

تفنی در طنز

برو به بخش: 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9

میرزا چشم گشود، عمل خودش بود. پشت به جلد اول معارف بهاء‌ولد و بر لبهء قفسه نشسته بود و پا تکان می‌داد، دکمه‌های قبایش هم باز بود و یک ردیف هم کیسه‌های کوچک با نخهای رنگ به رنگ از کمر بندش آویزان بود. میرزا باز با پشت دست دو قطرهء آخری از دو چشم گرفت و پرسید: «چرا جعفر؟»

«همین دیگر. کم مانده بود همهء این راسته خیابان را بکشانی اینزا. من بدبخت را بگو. این دفعه چه گرفتاری شده‌ام. تا حالا ده تا ارباب بیشتر داشته‌ام یکی اش مثل شما چشم ناپاک نبود. اگر روح آن مرحومه‌ات حالا، همین حالا، اینزا ناظر باشد چی؟»

میرزا داد زد: «خودت که حتماً بودی. می‌خواست برایش دعا بنویسم یا نمی‌دانم چله‌بری کنم.»

«خوب، معقول می‌گفتی، نمی‌توانم. مگر شما خاکیها مزبورید هی قر توی کمر حرف بگذارید و کشش بدهید.»

«جانم، عزیزم، به خرجش نمی‌رفت، گفتم، صد دفعه هم گفتم، نشد. تازه، بد کردم تاراندمش، پاش را از اینجا بریدم؟»

اگر همه چیز را شنیده باشد چی؟ میرزا تا حرف توی حرف بیاورد پرسید: «بینم شما که بچه‌اش را عوض نکرده‌اید؟»

«چطور؟»

«مثلاً برده باشید و یکی از خودتان را گذاشته باشید جاش؟»

«بچه‌ها، میرزا، توی ولایت ما همه بیمه هستند. ثانیاً دولت ما صبح به صبح کاسهء حریرهء بادام را می‌آورد در خانه‌ها. مغز خر که نه، گوشت گاو و گوسفند نخورده‌ایم که بچه‌مان را بدهیم به شماها که برای یک بطر شیر از صبح سیاه سحر باید صف ببندید.»

میرزا باز مهربان شد، همان میرزا یدالله شد که اول عروسیشان زن طاهرهء طیبه‌اش را می‌گذاشت توی طاقچه و بعد به دوش می‌گرفت و دور اتاق می‌چرخاندش. گفت: «خودت که می‌بینی جعفر، من جز تو کسی را ندارم. بگیر تو همزاد منی، نه، اصلاً مشاور منی، در مشورت هم، از قدیم گفته‌اند، نباید خیانت کرد. حالا بگو ببینم من چه کار می‌کردم خوب بود؟»

«هیچی. بهش توصیه می‌کردی به مردش بیشتر برسد، نه اینکه برای عمل حلال هی قر به کمرش بگذارد و تا - خودتان چه می‌گویید؟ - سلطان حقی‌اش را نگیرد دنده به قضا ندهد. زن ما اهل هوا مثل زمین است، ملک ماست، دیگر حالا و بعد نمی‌کنند، اینزا و آنزاش ندارند. خودتان که می‌دانید ما اگر مزامان خوب کار کند صبح و ظهر و عصر و سرشب و نصف‌شب غسل و ازب پیدا می‌کنیم. بادام این طور می‌کند. کله گنده‌ها من دست کمش پنزتا زن دارند، چهار تا عقدی، یکی هم صیغه، آن وقت شماها خیلی همّت کنید، هفته‌ای، گاهی حتی ماهی؛ اما با زنهاتان ...»

می‌خندید و با پهنای هر دو کف دست - گر چه پهنایی نداشتند - بر دو زانو می‌زد. میرزا پرسید: «تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟»

«چی را؟»

«همین که زنک قر ... نمی‌دانم. می‌فهمی که؟»

«گفتم که من خیلی نوکری کرده‌ام.»

میرزا گفت: «زنها چی، آنها مگر بادام نمی‌خورند؟»

ابر سیاه لبهء کلاه، با آن کرکهای ریز و سیاه، صورتش را پوشاند. یعنی سر به زیر انداخته بود؟ اصلاً مثل گربه‌ای که بزخو کند خرخر می‌کرد. میرزا گفت: «بلند شو، برو به کارهات برس، من هم که می‌بینی دست‌تنه‌ام. ظهر هم که تو باید بروی.»

همان طور سر به زیر گلویش را خراش داد: «من هم دست تنها هستم، بیشتر هم برای همین می‌روم تا شاید برای شما کاری بکنم. فقر، به قول خود بنده، نکبت می‌آورد. نشانه‌هاش هم یکی همین ور رفتن با زن مردم است، یا برای کوچول خانم من مضمون کوک کردن.»

«چی؟ مقصود من که زنهای تو نبود. کلی گفتم.»

ابر سیاه پرزدار پس رفت: «این را ما ارباب قیاس می‌گوییم، از ززه به کل و بعد از کل به ززه، یعنی هر کلی مصداقهایی دارد، یکی اش هم کوچول خانم من. منطق را ما تازگی اختراع نکرده‌ایم. خیلی وقت است خودکفا شده‌ایم.»

حوصلهء میرزا داشت سر می‌رفت. کاش یک مشتری می‌آمد، حتی برای یک کاسهء لعابی، تا گریانش را از دست این منطقی بادام‌خور نجات می‌داد. گفت: «به دل نگیر، جعفر، من قیاس به نفس کردم.»

«نباید کرد، میرزا، ام‌الفساد همین من است نه زن.»

شاخهء باریک اما خشکی شکست: «استغفرالله، من هم قافیه به کار بردم. یادش به خیر، مدرس ما توی کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی هر وقت یکی قافیه در سخن می‌آورد، مزبورش می‌کرد از روی بیست و سه قصیده با همان روی رونویس کند، تا بعدها هیچ‌کس به فکر تحدی با مقدسات نیفتد.»

می‌فرمود و پایین می‌آمد، قفسه به قفسه. میرزا فهمید به خیر گذشته است. بایستی می‌پرسید. دل به دریا زد، حالا که سر حال بود دیگر می‌شد پرسید، اما باز گفت: «حعفر، از این جنسهای من هر چه بخواهی می‌توانی سوغات ببری.»

به سطح زمین که رسید، دامن قبا تکاند. نخ یکی از کیسه‌ها را باز کرد و دوباره بست و سه گره روی هم زد، هر سه کور. گفت: «ممنون ارباب، اما ما از اینها داریم. موزه‌ها مان پر است.»

میرزا اشاره کرد: «حالا این کیسه‌ها چیست؟»

انگشت کج و کوچ شدهء ابهامش را بر همان کیسه گذاشت: «من که گفتم العباس را خواسته‌اند.»

«حالا چرا العباس؟»

«الحسین را خیلی وقت است سوار کرده‌اند.»

«برای چی؟ مگر شماها هم با کسی جنگ دارید؟»

«نه، در ولایت ما حالا دیگر نه یاغی هست نه عاصی. اما خوب، صلح، از قدیم گفته‌اند، مسلحانه‌اش مطمئن‌تر است.»

داشت از مرتبه مرتبهء منبرطور بالا می‌رفت. حالا دیگر از دنبالهء خطمخالی درازش هم استفاده می‌کرد. سرش را حلقه می‌کرد و می‌انداخت دور پایه یا گردن یک کوزه یا صراحی و پایه به پایه می‌رفت بالا. به آن بالا هم که رسید شلالش کرد و پرت کرد پایین و بعد گذاشت تا نوکش پایه به پایه از میان این جنس و آن جنس نازنین بلغزد تا بالاخره برسد به کف موزائیک‌کاری شدهء دکان. گفت: «میرزا، من به دل نگرفته‌ام؛ اما فکر نکن که این فقط طناب ما است یا زنزیر، اینها همه فرع بر اصل است.»

«مقصود؟»

باز شاخهء نازک را شکست: «این اطنابهایی ممل کفاره دارد، میرزا، مگر شما ایزاز ندارید؟»

«بله، بله، داریم، اما خوب ...»

خدا بیامرزد مرحوم ابوی را. می‌گفت تا مطول نخوانی همین است که هست. جعفر گفت: «باشد، کفاره می‌دهم.»

دم را وجب به وجب بالا می‌کشید: «می‌بینید که، وقتی زمعش بکنیم و تا بزنییم و چندلا بیافیمش، از کابل‌های شماها بیشتر درد می‌آورد.»

چند لا کرده بود و حالا داشت با دو دست می‌بافتش: «ما خیلی وقت است فهمیده‌ایم که بدتر از همه همین است. آپولوی شما یا دستبند قپانیتان مفت گران بود. گذاشتیمشان توی موزه.»

شلالش کرد و بر پایه‌ء یک آفتابه لگن کار نجف‌آباد زد: «هزارسال امتحانش را داد. حالا می‌فهمی، ارباب، چرا هیچ زنی زرات نمی‌کند بگوید، من هم بادام خورده‌ام. حکمش همین است.»

باز زد. میرزا از صدای ضجه‌ء آفتابه لگن و آن‌طور که یله می‌شد دیگر فهمید، گفت: «شکر خدا که من دیگر بادام نمی‌خورم.»

«تزاehl نکن میرزا، مرد و زن ندارد. خاکی و هوایی هم نمی‌شناسیم.»

میرزا گفت: «بله، شیرفهم شدم. حالا برو سر خش خش خودت.»

«دیدی میرزا نقل همان چوب تر است. بقیه‌اش را نمی‌گوییم، قافیه دارد، کفاره باید بدهم، تحدی است. در ثانی درست است که من غلام شما هستم، اما اینها را گفتم تا هوای کار دستتان بیاید تا اگر روزی روزگاری با زنی از ولایت ما روبرو شدید فکر نکنید بی‌باعث و بانی است. ما خیلی ناموس پرستیم.»

میرزا داد زد: «بس است دیگر، خفه‌ام کردی.»

دیگر نگاهش نکرد. گذاشت تا ظهر خش خش‌اش را بکند. چی فروخت؟ نفهمید. یک دست استکان و نعلبکی هم خرید. توی کاسه‌ء دخلش پول خرد نبود. کجا گذاشته بود که یادش نبود؟ مگر حواس برای آدم می‌گذارد؟ دم ظهر حاجی عسکری سر راه سری بهش زد. می‌خواست ماشین حسابش را بدهد تعمیر کنند. با دُمش گردو می‌شکست. مظنه‌ء پارچه از نخ‌ی تا هر چی داشت بالا می‌رفت. می‌گفت: «اگر یک ماه در دکان را ببندم، یک میلیون کاسب می‌شوم. راستش را بگو، میرزا، تو این مدت کجا غیبت زده بود؟»

از دکانش نمی‌توانست دل بکند، به شاگردهایش هم اعتماد نداشت. می‌گفت: «عادت کرده‌ایم.» می‌گفت: «همین که زنی با آن دست مثل برگ گلش پارچه را ناز کند جبران می‌شود.»

خدایی بود که زود رفت. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا یک‌دفعه از کار افتاد. گمانم باطریش تمام شده. من همین هفته‌ء پیش عوضش کردم. کراهی است.»

پس در ولایت هوا داشتند این را هم اختراع می‌کردند. صدای اذان را که شنید، گفت: «جعفر، کارت تمام نشد؟»

«آدم، میرزا.»

بالاخره آمد. روی پیشخان ایستاده بود و حالا از جیبهای قباش کیسه‌های کوچک نخ‌بسته بیرون می‌آورد و جلو دست میرزا، کنار هم می‌چید. سیزده چهارده تا شد و سر کیسه‌ها را، هر نخ به رنگی، بسته بود. گفت: «این هم از کار این هفته من، دیگر حلالم کنید.»

میرزا گفت: «باشد، حلال، اما آخر اینها چیست؟»

«از رنگ نخها یا تعداد گره‌ها باید بفهمید. زبان اشاره همین است.»

میرزا بی‌حوصله گفت: «ممنون.»

پالتوش را پوشید، و کلاه بر سر گذاشت. دنبال عصایش گشت. آورده بود، مطمئن بود. جعفر گفت: «اینها را همین زان می‌گذارید؟»

«تو می‌گویی چه کارشان کنم؟»

«یک هفته شب و روز من زان کردم، آن وقت شما ...»

صورتش در هم رفت. همین حالا بود که دلش بترکد، و حباب‌های ریز و سرخ از میان دو لب قیطانی‌اش بیرون بزند. یکی هم بیرون زد. میرزا دخلش را باز کرد و همه را ریخت توی دخلش. غژ و غوژش این بار با چند حباب همراه شد: «پاره نشوند.»

«نترس.»

«نخه‌اشان را باز نکنید، شما بلد نیستید ببندید، بر اساس زدول مندلیف گره زده‌ام.»

گور پدر مندلیف هم کرده. میرزا گفت: «چشم، مطمئن باش!»

عصایش توی پستو بود. شوماژ پستو را کم کرد. حالا کی تا باز گازوئیل بدهند. پولهای خردش کنار سماور بود. خودش نگذاشته بود. روی هم چیده بودند. چند دسته را توی جیبش ریخت. چه کار داشت که بپرسد. می‌رفت و به امید خدا دیگر بر نمی‌گشت. وقتی هم از دکان بیرون آمد مطمئن شد که جعفرش هم بیرون یک جایی حتماً هست، در کشویی را پایین کشید. فقط یک قفل زد. بر پله اول نشسته بود و یک حباب هنوز به گوشه لبش چسبیده بود. میرزا گفت: «حالا چطوری می‌خواهی بروی؟»

«خودم می‌روم، اما اصفهان که بودم یک ساعته می‌رسیدم. رودخانه همینش خوب است، اما اینزا پیاده می‌روم.»

میرزا گفت: «خوب، خداحافظ، من می‌روم توی چلوکبابی چیزی بخورم.»

«پس من چی؟»

«مگر تو بادام نداری، من که همین دیروز باز یک مشت بهت دادم.»

«هنوز دارم، اما دلم شور می‌زند. یک هفته است، ارباب. خودتان که می‌دانید برای ماها خیلی سخت است. زنها هم که خودتان فرمودید، بادام می‌خورند.»

میرزا ایستاد. چند نفر ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. حسن دوکله هم از پای بساط سیگارش سر بلند کرده بود و نگاهش می‌کرد. راه افتاد. به میدان که رسید روی نیمکتی نشست. صبر کرد تا جعفر بیاید کنارش بنشیند، بعد اشاره کرد به استخر وسط میدان: «با این آب نمی‌شود؟»

«نه، آن طرفش را می‌بینید. شماها هر چه باشد نامحرمید.»

هوا ابری بود، اما کو تا باران بیارد. سرد هم بود. یک‌دفعه میرزا یادش آمد. کاش ماشین‌اش را آورده بود. گفت: «یک پارک هست که استخرش خیلی بزرگ است، تویش قایقرانی هم می‌کنند.»

کف بر کف زد: «باشد، ارباب، ممنونم که به فکر من هم هستید.»

سه بار تاکسی بایست سوار می‌شدند. جعفر خودش می‌آمد، بیشتر خوش داشت عقب وانت‌بارها سوار شود، هنوز هیچی نشده رفت و سوار شد و میرزا نشانی آنجا را داده بود. از تاکسی سوم هم که پیاده شد باز متوجه شد که راننده پول خردهای میرزا را یکی‌یکی میان انگشتانش می‌چرخاند. این بار دل به دریا زد و پرسید: «چیه، داداش، نکند تو هم فکر می‌کنی قلبی است؟»

«گمان نمی‌کنم، چون صرف ندارد، اما می‌بینید لبه‌های همه‌شان ساب رفته، حتماً دست بچه‌ها بوده.»

میرزا نه شستش که حتی تیره‌ء پشتش خبردار شد: «اجازه بدهید عوضشان کنم.»

دست کرد توی جیب پالتوش. با چی عوض کند؟ همان توی جیب دور یکی دوتاش انگشت کشید. بله دندان که هیچی، حتی گاهی یک طرفشان رفته بود، انگار بخواهند هشت ضلعی بسازند. راننده گفت: «ندارید، مهم نیست.»

میرزا گفت: «دارم، اجازه بفرمایید.»

از کیف بغلی اش اسکناسی نو به راننده داد و توی راه یک پنج‌تومانی راننده را با پنج‌تومانیهای خودش مقایسه کرد. چه بلایی سرشان آورده بود! دوتومانیها هم همین‌طور بود، حتی پنج‌ریالیها. با قدمهای بلند به طرف استخر راه افتاد. هوا حسابی سرد شده بود. حتماً برف می‌آمد. وقتی نفس‌زنان رسید، ندیدش. دور زد. برف هم شروع شد. امشب حتماً می‌نشست و فردا صبح مجبور بود چهارصد پانصدتومانی به برف‌پاروکن‌ها بدهد، اگر نه سقف پنج‌دریش چکه می‌کرد. دو قایق موتوری را با زنجیر به دو میله بسته بودند. پرچی سر یکی از میله‌ها بود. جمعش کرده بودند. پسر بچه‌ای هفت هشت ساله کاپشن به تن و کلاه پشمی به سر پا به پای پدرش قدم می‌زد. آن روبه‌رو، نزدیک پله‌ها، زن و مردی بر نیمکتی نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند. خوب وقتی بود. باز دور زد. بالاخره دیدش. بر لبه سکوپور آب نشسته بود و با کاغذ بزرگی، به قد خودش، ورمی‌رفت. صدای پای میرزا را شنید که سر بلند کرد. می‌خندید، پس باز سر حال بود. گفت: «ارباب، شما بلدید قایق درست کنید؟»

بلد بود، اما گفت: «نه.»

نگاهش می‌کرد. اگر باز بترکد؟ حالا که می‌رفت چرا دیگر به رویش بیاورد؟ گفت: «خیلی وقت است درست نکرده‌ام، اما شاید یادم بیاید. حالا بده ببینم.»

کاغذ روغنی بود. کم پیدا می‌شد. پرسید: «از کجا گیر آوردی؟»

«برداشتم.»

«از کجا؟»

«ارباب، همه چیز را، به قول ما اهل هوا، همگان دانند. من فقط می‌دانم که ما هر چه نوشت‌افزار می‌خواهیم می‌توانیم از یک کتابفروش برداریم. شاید زای حق‌التحریر است، یا نمی‌دانم، بعضی‌ها هم می‌گویند نسخه‌های خطی ما را افسست می‌کند و بعد برمی‌گرداند، در ثانی ...» به دور و برش اشاره می‌کرد: «این چیزها ...» دامن قبایش را پس زد: «این‌ها هم همه آفریده اوست، ماها از آبی و خاکی و هوایی و آتشی فقط امانت‌نگهداریم، چند روزی به قرض پیش ماست.»

میرزا نفهمید چطور شد که یک مشت سکه از جیبش بیرون کشید و جلو صورت جعفرش گرفت: «ببینم جعفر، برای همین به خودت حق دادی اینها را این‌طور ناقص کنی؟»

جعفر به انگشت دو سکه را نشان داد: «این دو تا را قبول دارم، مرده‌اند، اما آخر من تازه کار بودم. بیست سال بود این کار را نکرده بودم. تمرین می‌کردم، بعد یاد گرفتم چه کار کنم، سوهان دندان‌ریز که قرض کردم درست شد.»

میرزا یک‌دفعه یادش آمد، گفت: «پس آن ده دوازده‌تا کیسه خرده همین‌ها بود؟»

«اولاً شانزده‌تا بود، ارباب. در ثانی فقط چهارتاش از این سکه‌ها بود. بایست ماهر می‌شدم.»

«بقیه‌اش چی؟ حالا که دیگه مآذون هستی بگویی؟»

«من نمی‌گویم، خودتان دارید می‌فهمید، این را ما خودزایی سقراطی می‌گوییم. یکی هی حرف می‌زند و حرف می‌زند، زمله‌ه انشایی، خبری، سوآلی، تا بالاخره می‌فهمد. فقط یادتان باشد که بر اساس مندلیف نخ کیسه‌ه طلا سه گره می‌خورد و نقره دو تا.»

کم مانده بود که میرزا سخته کند. خدا کند آن دو سکه‌ه تپه‌ه سیلک یا آن سینه‌ریز چقازنبیل به دستش نرسیده باشد. قایق را درست کرده بود. نفهمید کی. اصطلاح این یک کارش حتماً طی‌العمل بود، به قیاس طی‌الارض یا طی‌الزمان: می‌بینی که کرده‌ای، اما نمی‌دانی کی. اصلاً خودش درست شده، جلوت هست، انگار دستی از پرده‌ه غیب می‌گذارد میان دو دستت. گفت: «بینم جعفر، تو که رضایت‌نامه نمی‌خواهی؟»

«برای چی؟»

«که مثلاً خدمات محوله‌ه زا به نحو احسن انجام داده‌ای؟»

قایق درست و حسابی شده بود. برای محمد حسین‌اش درست می‌کرد و روی آب حوض ول می‌داد. حالا داشت آنجا بز سه‌شاخ می‌کشید. جعفر بند نمدهایش را باز کرده بود، گفت: «خودمان که بگوییم کافی است.»

میرزا قایق را گرفت جلوش: «خوب شده، جعفر؟»

«دستان درد نکند!»

برف بیشتر شده بود. میرزا سردش بود. دندانهایش تیریک‌تیریک به هم می‌خورد. جعفر نمدهاش را درآورده بود و حالا از لبه‌ه سکو آویخته بود و سم در آب می‌زد. گفت: «به این کاغذها نمی‌شود اعتماد کرد، گاهی آب پس می‌دهند، خودش هم گفت.»

خودش را بالا کشید: «خیلی سرد نیست، می‌توانم.»

نمدهایش را می‌پوشید، گفت: «حیف میرزا، که دست تنها بودم، اگر نه می‌دیدمی همین یک هفته چه می‌کردم.»

«می‌خواهی تا باز چله بنشینم؟»

بند نمدهایش را بسته بود: «نه؛ احتیازی نیست. این کار - گر چه به قول علمای بلاغت ما تشبیه اضعف صنایع بدیعی است، اما خوب گاهی ناچار لازم می‌شود - مثلاً آن گوشه‌ه اتاق پنزدری شما طبله کرده، امشب هم شاید چکه بکند. صبح هم چند قطره چند قطره می‌ریزد. اگر فردا کسی برف را پارو نکند دیگه زلو شرشرش را نمی‌شود گرفت. تازه برف را هم که پارو بکنند، ترکش هست.»

میرزا لرزید. از سرما نبود یا از این باد و بورانی که به صورتش می‌کوبید و جلو چشمش را تار می‌کرد. عینکش را پاک کرد. جعفر نوک دمش را از لای قبا بیرون کشیده بود و حالا داشت با نوکش اول به قایق و بعد به آب اشاره می‌کرد: «حالا وقتش است، میرزا.»

میرزا خم شد و قایق را روی آب گذاشت، به جعفر هم کمک کرد تا وسط قایق بایستد. حتی نگاهش داشت تا دیگر لنگر نخورد. جعفر گفت: «حالا خوب برو استراحت کن، همین حالاش هم دو سکهء طلا زلویی و یک سکه و یک چهارم نقره. هیچ کس هم نمی‌فهمد که سکه‌ها تساب رفته‌اند. ما اهل هوا به قولمان عمل می‌کنیم، خودت می‌بینی.»

دست هم تکان داد و گفت: «خداحافظ، ارباب. دیگر نمی‌خواهد چله بنشینم، احتیازی نیست. از من می‌شنوی، با دل راحت یک دست چلوکباب با چهار سیخ برگ بخور، نوش زانت.»

قایق رفت و میرزا دید که نوک دمش را به آب می‌زد، گاهی در این سو و گاهی آن سو. و تند می‌رفت و تا آن طرف استخر چیزی نمانده بود.

«دیدم بابا؟ چه تند رفت.»

پسرک بود. پدرش هم نگاه می‌کرد. به میرزا لبخند زدند. قایق پیچید و رفت پشت تنه درختهایی که حالا روی شاخه‌هاشان لایهء نازکی از برف نشسته بود. میرزا بلند شد، تکیه به عصا داد: «باد بردش، حالا حتماً دیگر غرق شده.»

پسر بچه گفت: «نه، هنوز دارد می‌رود. خیلی خوب درستش کردید.»

کاش دستش می‌شکست. عینکش را که باز پاک کرد ندید. فقط یک لکهء آب میان دو تنه درخت پیدا بود. برف حسابی گرفته بود و میرزا می‌لرزید. پدر و پسر به همان طرف می‌رفتند که قایق رفته بود. میرزا دیگر حتی آن لکهء آب را نمی‌دید. رو به آسمان کرد. دیگر از این کف نفس بهتر؟ نمی‌دید، اما با سوز دل گفت: «خودت می‌دانی، من چه بگویم؟»

تفنی در طنز

برو به بخش: 1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9.

فصل چهارم

میرزا یدالله درب کوشکی ولد مرحوم میرزا محمود متولد اصفهان پنجشنبه شب که همان شب جمعه باشد، تخت و بخت خوابید. عصر پنجشنبه به دکان نرفت. بعد از ناهار سری به طاهره‌اش زد و یک چرت خوابید. شب هم رفت خانه صدیقه و بالاخره همانجا لنگر انداخت و با داماد شاخ شمشادش، اسماعیل خان، تخته‌نرد زد. دور اول سیصد تومان برد، دور دوم سی تومان. می‌خواست یک دور هم سه‌دستی بزند، و باز افشارش را ببندد و باز شش‌درش کند تا سه‌تا مهره‌اش این طرف خفت بیفتند و دیگر همین برای اسماعیل خان بماند که آن طرف هی سیخ کباب درست کند، اما دید برای سه تومان بی‌قابلیت دیگر کرا نمی‌کند که دیر بخوابد و صبح نمازش قضا بشود. اصلاً مگر نرفته بود - بی‌آنکه بگوید - حلال‌بودی بطلبد تا اگر - قضا و بلاست دیگر - عملش پاپیچش شد، دستش از گور بیرون نماند؟ گفت: «من باید بروم، می‌ترسم طاق پنج‌دری چکه بکند.»

اسماعیل گفت: «مگر نمی‌بینید چه برفی نشسته است؟ صبح خودم می‌رسانمتان.»

گفت: «به شرطی که اگر تو بردی این‌ها مال تو، اما اگر من بردم سه تا سکه یک‌تومانی بگذاری روی اینها تا سراسر بشوند.»

اصلاً گوش نداد که سراسر دیگر چرا. داشت می‌چید. میرزا گفت: «باز که چیدی؟ نکند می‌خواهی باز یا قدّوست را به عرش برسانم؟»

«حالا می‌بینیم. تا حالا که من مهمان‌نوازی می‌کردم، گفتم بعد از هرگز که اینجا تشریف آوردید، دمغ نروید.»

میرزا بالاچار بازی کرد. قرار شد همان پنج‌دستی باشد. اما مگر حواس برایش می‌گذاشتند. صدیقه همه‌اش با رادیو ور می‌رفت، از این موج به آن موج. که چی بشود؟ که باز همه‌اش جوش دو تا و نصفی گروگان‌شان را در لبنان بزنند و اصلاً عین خیالشان نباشد که اینجا دارند میرزا را به صلابه می‌کشند. این هم از این کاسه‌بشقابیهای بی‌پیر که دوره راه می‌افتند و همه جنسها را می‌خرند و میرزا مجبور است از صبح تا شب مگس بپراند. دست اول مارس شد. دست بعد اگر حتی جفت چهار می‌آورد سه به هیچ می‌شد. بعدش هم که معلوم است. اگر رویش می‌شد خودش یا قدوسی می‌کشید که طاق هفت آسمان ترک می‌خورد. بلند شد، گفت: «باید بروم، دلم شور می‌زند.»

دامادش جداً همت کرد، زنجیر بست و آوردش و میرزا هم یک‌راست رفت توی تختش خوابید. برق نبود. صبح سر حال بلند شد. با دامادش بی و بی شده بود. اگر فقط یک سه و پنج نشسته بود الامانش را درمی‌آورد. همه‌اش هم یک و دو آمد. نمازش را هم خواند، بعد هم دو دستش را رو به طاق اتاق و هفت فلک و حتی عرش و کرسی بلند کرد که: «می‌بینی، خودت فرجی برسان.»

برای امروزش نان داشت. صدیقه گفته بود: «تو را به خدا صبح دیگر نروید بیرون.»

می‌ترسید لگن خاصره او هم بشکند. بعید نبود. چای دم کرد و وقتی صدای برف‌پاک‌کن‌ها بلند شد یاد سقف طبله‌کرده‌اش افتاد. نه الحمدلله چکه نمی‌کرد. به فال نیک گرفت. پنج شمع نذر کرد که سر قبر خواجه روشن کند. بعد

هم یکی را پیدا کرد به چهارصد تومان تا پشت بام را پارو کند. ریزه‌نقش بود، اما چابک، لقمه‌ء آخرش بود که آمد پایین. میرزا یک نصف نان با پنیر بهش داد و یک لیوان چای داغ هم بست به نافش. برای ظهر و شبش خدا کریم بود. کریم هم هست، نمی‌آید. بعد هم رفت سراغ هزاربیشه زنش. سکه‌هاش را روی هم چیده بودند. دورشان ساییده بود. پس آن کیسه‌ء نقلی قراضه این‌طورها به نفعش شده بود؟ شاید بادام تلخ می‌خورد. اعتیاد همین است. خودش بایست زن می‌گرفت. حفاظ آدمند. به طاهره‌اش هم گفته بود: «یک بیوه‌ای اگر پیدا می‌شد، من که حرفی نداشتم.»

دیلاق بی‌مصرف فرمود: «این همه دختر هست، آقا جان. شما فقط لب تر کنید.»

برای همین شام نماند. معنی نمی‌دهد. او که دیگر هوسی برایش نمانده بود. اما خوب اگر خدا می‌خواست، می‌شد. خدا را چه دیده‌ای، شاید هم بشود. برای ظهرش چیزی بار گذاشت. نقره‌هاش عیبی نکرده بود. همان‌جا توی کمد بودند، توی همان کهنه‌پاره‌هایی که مرحوم فرخ‌لقاش پیچیده بود. چشم طاهره‌اش به اینها بود. قلمکاری گلدانه‌اش آدم را لوچ می‌کرد. اگر یکی از آن گردن‌بلوریها نصیبش می‌شد، داغ همه‌ء اینها را به دل صفاخان می‌گذاشت. از تخته‌نرد فقط رجزش را یاد گرفته است. تازه می‌گیرد. باش بازی نکرد و رفت خانه‌ء صدیقه‌اش. تازه هم رفته کلاس موسیقی و هی سیم پاره می‌کند. چشمش به این تار میرزا بود. پیش از ظهر هم رفت نماز جمعه. همان نزدیکیهای پارک می‌ایستاد، پشت به هر چه درخت که داشت. حاجی عسکری نبود. باز با مش‌حسن، حتماً، رفته بودند توی دانشگاه تا فردا صدایشان مثل خروس تازه‌بالغ بگیرد. بعد از ظهر خوابید، کارتن بعد از ظهر جمعه را ندیده بود. عصر هم پیاده و سواره سری به بیمارستان زد. ایوب دیگر زهوارش در رفته بود. سوند بهش وصل کرده بودند، اما باز کیسه‌ء زردآب به دست هی این طرف و آن طرف می‌رفت و با پرستارها لاس خشکه می‌زد.

غروب تذکره‌الاولیاء خواند. شب بعد از نماز مغرب و عشاء روی مثنوی چرتش برد. این بار یک جاده‌ء ریگریزی شده بود، با صف سروها در دو طرفش. وسطش هم آب قنات، مثل اشک چشم، پله به پله و حوض به حوض می‌رسید به آب‌نمای جلو یک کلاه فرنگی که از غرفه‌ء آن بالاش یکی صدایش می‌زد. صدا که نبود، انگار به کاسه‌ء بلور کار لاهه‌ء هلند همان دست سیاه‌قلم رضا عباسی تلنگر بزند. می‌گفت: «میرزا!!» و به دنبالش همین‌طور میرزا میرزاها ریز و ریز می‌آمد. رفت بالا، چرخ می‌زد و می‌رفت و توی هر اتاقی سر می‌کرد. خالی بودند. اما آن آخر یک غرفه بود همه چیز تمام. فرش همه قالی ابریشمی بود و دور تا دورش متکا و بالش و آن بالا هم تختی زده بودند با دشبک پر قو و لحافی با رویه‌ء ساتن صورتی. به جای ترنج قالی وسط اتاق هم یک طبق بود با هفت رنگ غذا از ترشی هفت‌سبزی گرفته تا ته‌چین گوشت بره که هنوز بخار ازش بلند می‌شد. این گوشه هم به جای لچکی قالی یک سینی بود با تنگ شراب و دو ساغر. خدا خودش رحم کند. میرزا ده سال هم بیشتر بود که توبه کرده بود و از سر بند فوت فرخ‌لقاش زخمه به تار زده بود. اما دید فقط حای یک چیز خالی است، همان که با میرزا میرزا گفتنش انگار دل او را در شیر و عسل می‌غلطانند.

میرزا یااللهی گفت و کفش کند و همان‌جا دم در، در صف نعال، نشست تا کی غلامی یا کنیزی بیاید و به مهر دستش بگیرد و ببرد آنجا بنشانند که باید. سرش را هم گذاشت بر کاسه‌ء زانو. وقتی سر بلند کرد از بوی عطر یاس فهمید رفته است. یک دستمال گرتی هم کنارش انداخته بود. از هر غذایی هم یک لقمه خورده بود و رفته بود. تنگ هم خالی بود و بر تخت جای تنش مانده بود و بر نازبالش جای سرش. چرا به زخم دلش نمک زده بود تا بیدار بماند؟

میرزا بلند شد رفت نان خشک و پنیر شوری سق زد، یک پیاله هم چای درست کرد، گرد از کاسهء تارش گرفت و در گوشهء نصیرخانی برای دل خودش زد و زد و هی خواست بخواند و هی گفت: «چین چین» و یادش نیامد و باز زد و گریه کرد، بعد هم با دو چشم گریان رفت و خوابید.

آفتاب زده بود که بیدار شد. صدایی نمی آمد. باز گوش داد. خش خش نمی کردند. نیامده بود، شکر خدا! اما پس تکلیف او چه می شد؟ باز همان ملک بود و همان روزگار؟

بایست می رفت دم دکان، حداقل می دید چه بلایی به سرش آورده اند. صدایی آمد. از پنج دری بود، مثل اینکه هوار سقف بود. زیاد نبود. گج طبله کرده ریخته بود. باز هم نم داشت و حالا قطره قطره می ریخت. نکند اصلاً پارو نکرده آمده بود پایین؟ این یکی هم؟ غژ و غوژ را شنید: «سلام، ارباب. تا کی می خوابی؟»

خودش بود. پا روی پا انداخته بود و دمش را بند بند از میان دو انگشت رد می کرد. گوشهء مبل نشسته بود. چه وقت میرزا مبلها را دوباره چیده بود که یادش نبود؟ چشم بست و دست به چهارچوب در گرفت تا نیفتد. گفت: «پس آمدی؟»

«سر وقت ارباب، درست دو ساعت و سه ربع هم هست که منتظریم تا شروع کنیم.»

جایی چند آویزی به هم خوردند و باز به هم خوردند. میرزا چشم باز کرد. جعفر حالا ایستاده بود. روی قبایش کلیچه پوشیده بود. گفت: «نو نوار شده ای؟»

«پول که بالاش ندادیم، ارباب، منزل برایم دوخته.»

به جایی هم اشاره کرد که همان جا باز دو آویزی به هم خوردند. جعفر گفت: «خزالت نکشید، بیاید بیرون.»

از پشت گلدان و بوتهء حسن یوسف بیرون آمدند، یکی از این طرف و یکی از آن طرف، انگار که از مینیاتور کار بهزاد بیرون بیایند، چادر به سر و روبنده بر رو. این یکی یکی هوا چاقتر بود. با هم گفتند: «سلام.» آن که لاغر بود، مسلماً کوچول خانم، کرکر کرد و روبنده اش را پس زد. دهان همان نقطه بود. بوی یاس هم می آمد. یک دستمال گرتی هم دستش بود که گرفت جلو نقطهء دهان و حتی چانه که چالش را میرزا از اینجا و بی عینک نتوانسته بود ببیند. باز هم بودند: دو تا که از پشت خانم بزرگ سرک کشیدند. چارقد به سر داشتند و به تن از همین روپوشها که طاهره اش به تن می کرد.

باز صدای غژ و غوژ آمد: «این هم پسر کوچک من است. آن دو تا نیامدند، رفتند سفر، حالا دیگر برای خودشان کسی شده اند.»

میرزا هر چه نگاه کرد، ندیدش. جعفر گفت: «خزالتی است.»

از پشت مبل جعفر پیدایش شد. باریک بود و قدش یک بند انگشت از جعفرش بلندتر بود: «سلام، ارباب.»

همان لباس جعفر را پوشیده بود، با همان عینک و ریش بزی اما سیاه. یک دستمال آبی هم دور گردنش گره زده بود. جعفر گفت: «مؤدب بایست.»

میرزا گفت: «خوش آمدی.» به زنها هم گفت، به دخترها هم و بعد رو به جوان دیلاق کرد: «شما هم خوش آمدی.»

جعفر گفت: «خوب، حالا بروید بیرون تا من با ارباب حرف بزنم.»

اول پسر رفت. بعد هم زنها، اول خانم بزرگ و دو دخترش، بعد هم کوچول خانم. چادرش را تنگ و تیر گرفته بود و دو کفش جیرش که فقط دو پاشنهء صناری بود غژ و غوژ صدا می کرد. جلو میرزا که رسید توی دلش را باز کرد و میرزا یل و شلیته اش را دید. چاقچور به پا داشت. سر آستین ها و روی سینهء یلش نقده دوزی بود. میرزا باز چشم بست. موهایش را بافته بود و روی شانهء چپش انداخته بود. کجا دیده بودش، نه به این قامت که به همان قامت که می خواست؟ با شروع غژ و غوژ چشم گشود: «شما هم دلتان تنگ شده بود؟»

«خیلی، حیف که نمی دانستم کجایی.»

«خوب، صدایم می زدید، شما که بلدید: س، ب 11 ...»

«بله، بله، می دانم.»

رفت روبه روی جعفر نشست. به عادت آن وقتها که توی بازار بر سکوی حجره می نشست، پایی زیر نشیمن گذاشت و یک زانو هم به بغل گرفت. فقط نگاهش کرد. جعفر هم همان طور نشسته بود. چه بایست می گفت؟ پس دل همین طور می ترکید و بعد قل قل می کرد و حبابها یکی یکی از میان دو لب بیرون می زدند و جلو بینی و چشم می ترکیدند؟ شاید هم بایست فریاد می زد و سر و پا برهنه بیرون می دوید و عالم و آدم را خبر می کرد. همین طورها دیوانه می شدند؟ تا میاد جعفرش هم حبابهای دلش را بیرون بدهد، گفت: «نگفتی اسم پسرت چیست؟»

جعفر با پشت دست لبهایش را پاک کرد: «ما بهش توی خانه می گوییم، دیلاق. اسمش هم همان زعفر است، نه به "ز" زنبور. اما رمزش س، ب 11، عشمستی بد، 5 است تا برسد به سحر 114.»

صدای خروس تازه بالغی از کنار چهارچوب در آمد: «در خدمتم، بابا.»

«برو زانم، موهات را هم بزن تو. زشت است موی مرد مثل امردها از زیر کلاهش پیدا بشود.»

«زنها و دخترها چی، همین اسم را دارند؟»

پا به پا کرد، سرفه کرد، نوک بینی‌اش را هم، به دست چنگ کرده، کند: «اسم زن همان خود زن است، حتی بدتر. ما خوش نداریم اسم زلمان را کسی ببرد، چه رسد به رمزش.»

«بله، ملتفتیم. اما آخر خودتان چی؟»

«فرق می‌کند. تا کزا باشد. اما توی خانه کوچول خانم همان کوچول خانم است. همه‌مان همین را می‌گوییم. اسم هم مثل بقیه کلمات قرارداد است. زبان‌شناسهای شما هم گفته‌اند. تازه اختراع کرده‌اید، مثل ما کلمه به کلمه از کفرستان آورده‌اید. اما ما، الحمدلله، داشته‌ایم. علمای بلاغت ما می‌گویند: وقتی بهترش را داریم، چرا باید اختراع کرد؟»

میرزا دیگر گوش نداد. بگذار ور بزند تا دلش نترسد. از جایی صدای تار می‌آمد. ماهور بود، بعد هم با صدای زیر می‌خواندند: «همه چین چین، شکن شکن.»

گفت: «دوقلوهاوند. به بزرگه کمان ابرو می‌گوییم. کوچکه را خانم‌بزرگ دماغ‌قلمی صدا می‌زند. می‌گوید، به من رفته. اما من بهش لپ‌اناری می‌گویم. سر همین هم اغلب حرف‌مان می‌شود. همین پیش پای شما ادبش کردم.»

سر دمش را شلال کرد و زد به دسته‌ء مبل: «معنی نمی‌دهد که روی حرف مرد حرف بزنند.»

میرزا گفت: «تمام شد؟»

«نه، اما خوب، اگر شما دستور بفرمایید خفه می‌شوم.»

«حالا می‌خواهید چه کار کنید؟ بادام که دارید؟»

«چند تا فقط.»

بلند شد. دست توی جیبهای کلیچه‌اش کرد، نبود. توی جیبهای قباش هم نبود. هر دو دستش تا شانه تویشان می‌رفت: «یک زایی گذاشته بودم. چندتا بود. از دست این دیلاق که روزگار ندارم. تا چشم به هم بزنم کف رفته است. این هم از تار زدنش. آن وقت با این هوش و حواس می‌خواهد فیزیک زدید هم بخواند.»

«اینجا!»

«فرق نمی‌کند. اما حالا که آورده‌امش تا دست تنها نباشم اگر یک معلمی برایش پیدا کنم، بد نیست. فقط شرطم این است که از نسبیت و کوانتوم نباید حرفی بزند. ما مآذون نیستیم. علمای اخلاق ما نهی کرده‌اند. می‌گویند خودمان صبر می‌کنیم تا بهترش اختراع شود. بعضی‌ها هم می‌گویند، احتیازی نیست، ما به بهتر از اینها عمل می‌کنیم، مثل موشک العباس که همین روزها سوار می‌کنیم.»

صدای تار بلندتر شده بود، اما دوقلوها انگار فقط همان همه چین چین، شکن شکن را بلد بودند. میرزا گفت: «جعفر، من گرچه همه آن چیزهایی که گفتم هنوز هم می‌خواهم، یا اگر تو عرضه داشتی و آن عرقچین را برایم می‌آوردی، کارها می‌کردم، اما شده دیگر، اگر هوس است، یک بار بس است. پس دیگر نمی‌خواهد خش خش بکنی، نه اینجا، نه توی دکان. اصلاً می‌دانی، هر کاری می‌خواهی بکن، اما به سکه‌های من کاری نداشته باش.»

جعفر دو چنگ بر هم کوبید: «پس بگو، هزار بیسه را باز کرده‌اید. دیدید ارباب، چه استاد شده بودم؟»

«آره، ولی تا همین جا بس است. من با این خاکه‌ها حتی نمی‌توانم پشت‌بام این اتاق را قیرگونی بکنم، چه برسد به اینکه برای محمد حسینم دلار بخرم.»

«پس دلار دلتان می‌خواهد؟»

«البته که می‌خواهم، خیلی هم.»

جعفر چنگ در ریش نداریش زد: «می‌فهمم، می‌فهمم، چشم.»

میرزا گفت: «بادام حسابی هم برایتان می‌خرم، یک پاکت. شبها هم بیایید همین جا، فقط خش خش نکنید. به آن کاکل به سرت هم بگو دست به تار من نزنند، سیمش را پاره می‌کند.»

«چشم ارباب، می‌گویم؛ اما قول نمی‌دهم گوش بدهد. همه‌اش هم که نمی‌شود ادبش کرد. زوانها سرکش شده‌اند. این رادیو که تازه اختراع کرده‌ایم از راه به درشان کرده است. تا می‌گویی چه می‌گذارندش روی موز کوتاه. تازه خانم‌بزرگ هم نمی‌گذارد. حق هم دارد. تازه ترک کرده است. همین دیروز رفته بود سر حوض و به آب نگاه می‌کرد. گفتم، چه کار می‌کنی؟ گفت: ماهیها را می‌شمارم. گفتم، آخر یک ساعت، دو ساعت، این پانزده تا ماهی که شمردن ندارد. گفت: بابا، گاهی ده‌تاند، گاهی حتی بیست و سه تا.»

آه هم کشید: «این طور است دیگر.»

میرزا گفت: «بادام تلخ می‌خورد؟»

«پس شما هم می‌دانید؟»

این بار باریکه‌ء دودی را، مثل دود دلش، از میان دو لب بسته بیرون داد: «برای همین خواهش کردم، بادامهاتان را دم دست نگذارید. من خودم بهش می‌دهم، گرچه من یکی نخورده نمی‌دانم کدامش تلخ است، کدام شیرین. اما این دیلاق از پوستشان می‌فهمد.»

میرزا دیگر دیرش شده بود. بلند شد. صدای تارش دیگر نمی آمد. لباس پوشیده و نپوشیده زد بیرون. باز دیدش، این بار از توی آینهء ماشین. به قامت زنش بود و همان عقب نشسته بود، با همان بلوز و دامنی که صبح عروسی به زور تنش کرد. یک چادر سفید گلدار هم سرش بود. رنگ صورتش هم همان طور پریده بود. گفت: «میرزا باز من را کجا می بری؟»

میرزا برگشت چیزی بگوید، یا حداقل بگوید: «ببخشید که این طور کردم. خودت که دیدی پشت در حجله خانه چه می کردند.» نبودش. هیچ کس نبود. اما بوی یاس می آمد. انگار گرتنهء دستی بر لوح هوا زده یک شاخهء یاس را از همین شیشهء طرف چپش می آورد تو و می گرفت زیر بینی میرزا. نزدیک هم بود بزند به یک مادر و بچه اش. ترمز کرد، فحش هم خورد. بالاخره پیاده شد، یک جایی پارک کرد. تا مرز طرح ترافیک را با یک سواری رفت، بعد را هم پیاده. پیاده رو بدجوری لغزنده بود. کاش اصلاً نه لگن خاصره که گردنش می شکست که از زنش حلال بودی نطلبیده بود. سر راه دو کیلو و نیم بادام خرید. می گذاشت روی طاقچهء پنج دری. اصلاً همان پنج دری مال آنها. بگذار همهء سقفش طبله کند و بریزد پایین. تا ظهر یک آینه فروخت و دو چراغ پایه بلند. بد نبود. نزدیک ظهر سر و کلهء مش حسن پیدا شد. نونوار شده بود. پس داشتند یاد می گرفتند که باز بدلی بسازند؟ می خواست برود اصفهان. لابد می بردندش تا باز فی بزند. بالاخره خودش مقرر آمد که درب کوشک یک خانهء قدیمی زمان شاه سلیمان افتاده است توی خیابان و حالا در و تخته اش را خود شهرداری حراج کرده است. می گفت: «بیشتر سفارتخانه چی ها می خرنند، بعد تکه تکه با پست سیاسی می فرستند آنجا سوار کنند. یکدفعه دیدی توی ایتالیا یک خانه ساختند عین همین خانهء درب کوشک.»

می گفت: «بهتر از این دللهای هیچی ندارند که هر تکه را به یکی می فروشند. حالا اقبالاً آدم دلش قرص است که یک راست می روند به یک موزه نه به هزار تا کلکسیون خصوصی که هیچ کس رنگشان را نمی بیند.»

بالاخره هم رفت. میرزا حرفی نزد. می خواست بگوید: «از من می شنوید همهء خاک این ولایت ما را تا عمق صد متری به خیش بکشید و همه چیزش را بدهید ببرند.» اما نگفت. مگر از جانش سیر شده بود؟ سر ظهر جعفر آمد. تنها بود و کلاه صدارتی اش خاک خالی بود. بادام می خواست. با اتوبوس دوطبقه آمده بود. به یکی از کیسه های آویخته از کمر بندش اشاره کرد. میرزا پاکت را گذاشت جلوش. جعفر گفت: «من که دو تا دست بیشتر ندارم.»

فقط پنج تا برداشت. نوار رنگینی هم، به باریکی مو، از جیب پیش سینه اش درآورد و از میرزا خواست جای مطمئنی بگذارد. گفت: «توی دخل نه.» لای نصاب الصبیان هم درست نبود. می گفت: «یکدفعه دیدید نیست.»

بعد هم گفت: «بگذاریدش توی آن اشکدان توی پستو. البته کمد مرحوم زنتان از همه زانتر است.»

میرزا حوصله نداشت. باریکهء رنگین را گذاشت لای دفترچهء تلفنش. گفت: «باشد، بعد فکرش را می کنم.»

بالاخره رفت. باز داشت چه قابی سوراخ می کرد، یا اصلاً می خواست چه قابی سوار کند؟ بعد از ناهار دیگر هیچ مشتری نیامد. شوهر طاهره زنگ زد که: «یک شب هم اینجا بد بگذرانید.»

میرزا عذر خواست. گفت: «باشد آخر هفته.»

بعد هم اذان نشده، دکان را بست. توی راه، وقتی با ماشینش میدان را دور می‌زد، همان تلنگر به کاسهء چینی را شنید، بعد هم دو آویزی به هم خوردند. جایی ایستاد و از قصابی آشنا گوشت آزاد خرید. گوشت تن او را داشتند با مناقش می‌کردند. میوه هم خرید. بایست فریاد می‌زد یا قدوس. وقتی باز سوار شد بوی عود آمد. مرحوم زنش غروبها یک عود آتش می‌زد و بعد از نماز مغرب و عشاء می‌نشست و تا یک جزء قرآن نمی‌خواند از سر سجاده‌اش بلند نمی‌شد. پنج شکم زایید، دوتاش که مردند، این سه تا را هم خودش بزرگ کرده بود، اما هنوز که هنوز بود از بوی تن میرزا از خواب می‌پرید. خدا رحمتش کند که اگر آسمان به زمین می‌آمد این عادت غروبهاش ترک نمی‌شد. حالا کجا بود که ببیند نه سقف پنج‌دری، که سقف آسمان ترک خورده بود؟ سر راه، میرزا هوس کرد سری به پارک بزند. کسی نبود. راه باریکه‌هاش هنوز برف نشسته بود و دور تا دور استخرش. فواره‌هاش هم خاموش بود. یکی دو پیرمرد هم دید. بعد یکدفعه دید، دو هاله و بر تارک دو سرو کنار هم. بر نوک یک سرو مطبق هم سه هاله دید. روی هم. ششمی را هم پیدا کرد. این یکی سیاه نبود. اصلاً انگار رنگین بود و یکی دو جاش زده داشت. از توی ماشین هم پیدا بود، که غژ و غوژ را شنید. جعفرش بود وسط صندلی عقب میان خانم‌بزرگ و کوچول خانمش که باز توی دلش باز بود.

«ملاحظه می‌فرمایید، ارباب. باز هم دارد می‌خورد. اما مادرش می‌گوید، نه. شما یک چیزی بهش بگویید.»

کیسه‌ای هم بر دوش داشت. کلیچه‌اش هم خاک خالی بود. تلنگری به یک کاسهء لعابی کار همدان خورد. مو داشت. حتماً خانم‌بزرگ بود. انگشت کوچکش را از زیر چادر به گوشهء دهان گذاشته بود و حرف می‌زد. میرزا گفت: «من که نفهمیدم، جعفر.»

«خوب، نامحرمید. زن همین را می‌گویند، نه بعضی‌ها که تا مرد می‌بینند، روبنده‌شان را پس می‌زنند و گل و گردن می‌آیند.»

صدای کاسهء لعابی باز بلند شد. اصلاً ترک داشت. جعفر گفت: «می‌گوید، بچه است. همه‌اش هم سرکوفت آن وقتها را به من می‌زند که مگر یادت رفته؟»

بعد هم افسوس خورد که چرا نمی‌توانند در ولایت هوا اعدام را اختراع کنند.

بالاخره هم میرزا صورت صاحب صدای کاسهء چینی را در آینهء ماشین دید که از آن نه دهان که نقطهء وحدت گفت: «خدا نکند.»

آن رنگ طلایی دو آستینش انگار بدل مینیاتورهای طرز هرات بود. بعد هم گفت که دیده است. از سه جرثقیل می‌کشیده‌اند بالا. پرسید: «مگر شماها نباید، قانوناً، آرزوی محکوم را برآورده سازید؟ نکند این مرد ما هم یک چیزی بافته.»

جعفر گفت: «من برایش تعریف کردم. آن ارباب اصفهانی تعریف می‌کرد. خودم که ندیدم. یک بابایی کارد زده بود توی دل کسی. رسمش همین بوده؛ تا گلاویز می‌شده، کت یا ژاکت یا حتی پیراهن حریف را می‌کشیده روی سر یارو تا دیگر نتواند دست در بیاورد، بعد هم با سر فارغ شکم طرف را کاردی می‌کرده.»

خانم‌بزرگ گفت: «می‌گذاری سر غذا دل و روده‌مان بالا نیاید؟»

کاسه‌اش همچنان ترک داشت. جعفر چیزی مثل آدامس می‌جوید، اما صدایش همچنان غر و غوژ بود، گفت: «من که دیگر نگفتم، تعبیر لاتی‌اش را به کار بردم.»

«خوب، گفته‌ای، صد دفعه همین قصه را تعریف کرده‌ای. هر چه هم عوضش کنی باز همان اولی یادم می‌آید.»

صدابلوری گفت: «زود بگو و خیالمان را راحت کن.»

جعفر گفت: «عرض می‌کردم، وقتی می‌خواستند به دارش بزنند، گفته، آخرین آرزویم این است که یک دست چلوکباب بخورم از چلوکبابی مستی، فقط از او. تلفن می‌کنند، مستی می‌گوید، صبح به این زودی چلوکبابم کجا بود؟ می‌گویند که برای تقی یک پاچه است. یک ساعته ترتیبش را می‌دهد. تقی هم نامردی نمی‌کند، می‌نشیند سرپوش را برمی‌دارد و دو لپه می‌خورد. حتی دوغش را تا ته سر می‌کشد و بعد می‌گوید، من حاضرم.»

صدابلوری گفت: «باز من آمدم حرف بزنم، تو آخرش را گفتی؟»

میرزا دیگر می‌دانست، برگشته بود و نگاهش می‌کرد: «حالا بفرمایید، من که نفهمیدم.»

ریز می‌خندید. دست از زیر چانه برداشت. از بالای دالبر یخه سفیدی گردن به پهنای گلوی صراحی ژاپنی بود که حتی وقتی آب به دهانه‌اش می‌ریختند صدای قمری می‌کرد، گفت: «تعارف می‌کنید.»

اول یکی و بعد دو حباب رنگین از میان نقطهء وحدتش پر زدند و بر نوک بینی ترکیبند. توی دلش دیگر باز باز بود. هر دو شانهاش با چادر تکان می‌خورد: «داد می‌زد، مردم، من شش ماه و دو روز است خمارم. آخرین آرزوم هم فقط این است که یک بست بکشم. نگذارید خمار از دار دنیا بروم. فقط یک بست آن‌هم بزرگ برایم بچسبانید. قول می‌دهم اصلاً طولش ندهم، قلاج بکشم. بعدش دیگر این گردن من.»

میرزا هم دلش ترکیب. تا نبینند برگشت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در آینه می‌دید که حالا فقط یک حباب ریز و آبی به گوشه لب گردن بلوری چسبیده بود.

کجا دیده بودش. به خانه که رسیدند دیلاق هنوز نیامده بود. دوقلوها یکی یکی آمدند، چادر نماز چیت گلدار به سر، تعظیم کردند و یکی سه نخ دراز و سیاه به میرزا دادند و بعد هم گریه‌کنان رفتند. میرزا پرسید: «ببینم، جعفر این‌ها دیگر چیست؟»

«اگر ازازه بدهید، بعد توضیح می‌دهم.»

دنبال دخترها رفت. خانم‌بزرگ گفت: «تو را به خدا نگذارید طفل معصومها را ادب کند.»

میرزا به پنج‌دری رفت. جعفر توی مبل نشسته بود و دخترها را یکی بر این زانو و یکی بر آن ناز می‌کرد: «گریه ندارد، کارگاهها هم باید کار کنند. در ثانی اینها تا بگویی چه، درمی‌روند.»

سرهاشان باز بود. موهاشان را دم اسبی کرده بودند. با هم گفتند: «بابا، چنان آهی می‌کشند که دل سنگ کباب می‌شود.»

جعفر سر بلند کرد: «ارباب، درست است که من غلام شما هستم، اما اینها هنوز آزادند.»

دخترها چادرهاشان را به سر کشیدند. میرزا گفت: «می‌بخشید، متوجه نشدم.»

«یک یا الله که بگویند کافی است.»

«گفتم که متوجه نشدم.»

جعفر گفت: «حالا گذشت، اما این لپ‌اناری دیگر نمی‌خواهد کمک حال باباش باشد.»

سر به هر دو سو چرخاند: «کدامتان هستید؟»

هر کدام به دیگری اشاره کردند. جعفر خندید: «می‌بینید، ارباب، اینها هم مرا بازی می‌دهند، انگار چهار تا زن داشته باشم.»

دل‌ریسه می‌رفت و به دو دست نه بر زانوان خود که بر هر دو زانوی دخترها می‌زد. همصدا گفتند: «بابا، باز که زدی؟»

جعفر بیشتر خندید: «خوب، بلند شوید بروید، بگذارید من با ارباب حرف بزنم.»

میرزا رفت روی مبل کنارش نشست. آن قدر خسته بود که انگار کوه کنده بود. ندیده بود که چراغ بزنند. شانه به شانه آمده بودند و بعد از دو سوی میرزا رفتند. صدای قربان صدقه‌رفتن خانم‌بزرگ می‌آمد. میرزا نخها را نشان داد: «خوب، بفرمایید، ارباب.»

«شوخی نکنید ارباب، آن هم زلو زن و بچه‌ها.»

«بله، بله، باز هم معذرت می‌خواهم.» اما نخها را همان طور جلو او گرفته بود تا نخهای دراز اما پیچان را درست ببیند.

جعفر گفت: «دیدم، ارباب. اینها تازه نمونه است. این طفل معصومها از صبح تا حالا جان کنده‌اند. می‌گویند، دیگر نمی‌کنیم. آن وقت شما سر زده می‌آیید تو. اینها هنوز عادت نکرده‌اند، یادشان می‌رود که شما می‌توانید ببینید. کوچول خانم می‌گوید، هنوز هم باورم نمی‌شود که می‌بیند.»

آن وقت باز گل و گردن می‌آمد. جعفر سرفه کرد: «یادتان هست که می‌گفتم برای ما زن زن است و مرد مرد؟ خوب، نامحرم هم نامحرم است. به سن و سال هم نیست. مرد در ولایت ما می‌تواند، اگر حتی با دختر شیرخواره، ازدواز کند. زز عمل مباشرت از همهء نعم زنش سود ببرد. برای همین ما از بدو تولد حزاب سر دخترها مان می‌کنیم. در ولایت هوا حتی نگاه کردن به زن نامحرم حد دارد، به اصطلاح چشم‌چرانی است در ملک غیر.»

نکند خاطر او را هم می‌خواند؟ میرزا لرزید گر چه جعفر دم بافتهء کابل شده‌اش را به دست نگرفته بود تا مثلاً بر دستهء صندلی یا حداقل زانویش بزند. گفت: «گوشتان با من است، ارباب؟ مبصره هم از همان باب ملامسه است. توی المنجد هست. توی خانه‌های ما حتماً یکی هست. به زبان شما دست‌درازی مثل چشم‌درازی است. در فرهنگ معین نیست. در لغتنامه هم نبود. میرزا زعفر می‌گفت ...»

میرزا نخها را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچاند: «لغتنامه را هم برده‌اید؟»

«البته.»

«آخر چطور؟»

«خودتان که دیده‌اید. توی هر زروه گاهی یکی و گاهی دو صفحه کم هست. می‌روید عوض می‌کنید. باز می‌بینید دو صفحه زای دیگری کم دارد. بالاخره یا زیراکس می‌کنید یا با دست می‌نویسید. در عوض نسخه‌های ما کامل است، افست کرده‌ایم.»

میرزا گفت: «پس افست را هم اختراع کرده‌اید؟»

«پس چه خیال کرده‌اید؟ ما گفته‌ایم، احتیاز مادر اختراع است.»

میرزا دیگر فهمیده بود که حالا نمی‌گوید. شاید هم مأذون نبود. بلند شد، گفت: «من بروم چیزی بخورم. پاکت بادام را گذاشتم توی آشپزخانه. اگر خواستید، بردار.»

«ارباب، پس تکلیف خانم‌بزرگ چه می‌شود؟»

میرزا باز نشست: «چه تکلیفی؟»

«خانم بزرگ که می دانید خیلی مؤمن است.» بعد آهسته تر گفت: «برای هیچ کس چراغ نمی زند، حتی اگر بداند که نمی بیند. از کور مادرزاد هم رو می گیرد.»

«مقصود؟»

«مقصود اینکه، می گوید اگر میرزا می خواهد ما اینزا بمانیم باید یکی از دخترها را عقد کند. هر کدام را که بخواهد.»

«مگر تو نگفتی برای شما دختر شیرخواره هم زن است؟»

باز نه شاخه که تنهء درختی شکست: «ای ارباب، گر چه برای ما نیت هم مثل عمل است، حتی بدتر، اما شما خاکیها معذورید. در ثانی با این حیوانیات کدام خاکی بعد از شصت سال عملش می شود، اگر هم بخواهد، نمی شود. مگر فقط بادام بخورد.»

میرزا بلند شد. جعفر هنوز می گفت: «من که می گویم نظربازی شماها را به این روز نشانده.»

صدای تارش می آمد. یار مبارک بادا را در گوشهء همایون می زدند. کل هم می زدند. پس دیلاق آمده بود. می خواست حرفی بزند که مگر قرار نشد دست به تار من نزند، نگفت. از این حرفها گذشته بود. رفت وضو گرفت و به اتاق خواب رفت. نماز مغرب و عشاء خواند. دعا خواند، حتی گریه کرد، گفت: «خدایا، همین بود؟ درست است که نگفتم، اما آخر تو که از دل من خبر داشتی. من با این یک الف عروس، که تازه بالغ هم نشده، چه بکنم؟»

سر شام، که توی آشپزخانه می خورد، عقدش کرد. جعفر گفت: «شما صیغه اش را بخوانید، من بله اش را از شما می گیرم.»

به طرف راستش اشاره کرد: «لپ اناری حاضر شده است.»

از هر کدام دستی به دست گرفته بود. حالا هر دو پشت سرش پنهان بودند. صدای هره و کره شان می آمد. میرزا صیغه اش را زیرلبی خواند. دو صدا با هم گفتند: «قَبِلْتُ.»

جعفر آن یکی را که شاید کمان ابرو بود، جلو کشید و بامبی توی سرش زد: «دو تا خواهر را نمی شود با هم عقد کرد، تو خفه شو.»

فقط چارقند سرش بود. دامن بلندش دور ساقهای از نی قلیان باریکترش تاب می خورد. گریه می کرد و صدای گریه ای هم از پشت جعفر می آمد. میرزا گفت: «بچه است، جعفر، کاریش نداشته باش.»

باز صدای کل می آمد. میرزا دفعهء دوم و حتی سوم صیغه را خواند، اما هر بار دو صدای بغض کرده گفتند: «قَبِلْتُ.» جعفر بالاخره گفت: «مبارک است.»

این بار همه با هم خواندند:

کوچه تنگ و باریکه عروس بلند و باریکه
یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

تفنی در طنز

برو به بخش: 1.2.3.4.5.6.7.8.9

وقتی میرزا چای به دست به نشیمن رفت، ندیدشان. صدای تار هم نمی‌آمد. تلویزیون را روشن کرد. الحمدلله هنوز عیبی نکرده بوده، مستند بود. میرزا از کارتون هم بیشتر دوست داشت. کشتی‌های ژاپنی داشتند با تورهای حلقه ریز و درشت دریاها را از هر چه ماهی خالی می‌کردند، آن وقت میرزا اینجا نشسته بود و آنها جایی حتماً داشتند پشت دستهایش را خال خال حنا می‌گذاشتند و موهایش را گیس به گیس می‌بافتند. کدام یکی را عقد کرده بود؟ یک‌بار هم خانم‌بزرگ بی‌چادر و چارقد رد شد. پیراهن بلند تنش بود و چاقچور به پا. موهایش جوگندمی بود، میرزا سر به زیر انداخت. گفت: «خجالت نکشید، شما دیگر محرمید.»

صدایش حتی مو نداشت. میرزا به فرخ‌لقا هم همین را گفته بود. ده دفعه هم گفت. می‌رفت سه کُنج اتاق و زانوهاش را بغل می‌کرد و با دو چشم گشاد که همه‌اش سفیدی بود نگاهش می‌کرد. زندهای پشت در حجله‌خانه مگر می‌گذاشتند میرزا بفهمد چه کار باید بکند؟ هی می‌خواندند و دایره می‌زدند. گاهی حتی از بالای پرده‌های پشت شیشه‌ها سرک می‌کشیدند. میرزا بالاخره رفت پرده‌های سرتاسری را کشید. بعد هم رفت فرخ‌لقا را بغل کرد آورد گذاشتش روی رختخواب. باز هم در رفت. یکبار هم لحاف رویه ساتن را تا زیر چشمها روی خودش کشید و باز نگاهش کرد. میرزا دیگر نفهمید. رفت شالش را آورد، اول هم دستهای فرخ‌لقاش را از پشت محکم بست، بعد هم با یک دست دهانش را گرفت. ناقصش کرده بود. مگر یک الف بچه بیشتر بود! مثل جوجه می‌لرزید. چرا یادش رفت ازش حلال بودی بطلبید؟

غژ و غوژ، اما از گلوی خراشیده خروسی نوبالغ، میرزا را از جا پراند. دیلاق بود. این دیگر لال‌پتی بود، بعضی از حروف را می‌خورد، و هجاهای بلند را کش می‌داد. گفت: «ارباب، بابام می‌گوید، تشریف بیاورید.»

اگر دست به دستشان می‌داد، میرزا چه خاکی به سر می‌ریخت؟ وسط میز ناهارخوری نشسته بود. دیلاق نوک حلقه کرده دم دراز و خط‌مخالی‌اش را به چراغ روشن روی میز بند کرد و بالا رفت و دور تا دورشان باریکه‌های رنگین بود. چند تا را

جعفرش روی یک تکه مقوا کنار هم گذاشته بود، یکی دیگر هم از دیلاقش گرفت و کنار بقیه گذاشت، صافشان کرد. انگشتی در مایع سر یک بطری زد و رویش کشید، گفت: «نیمه بده، زانم.»

دیلاق یکی دیگر داد. جعفرش گفت: «سیصد و پانزده را بده، زانم.»

دیلاق گشت و داد. جعفر خواند: «نیمه بده، زانم.»

باز گرفت و صاف کرد. گفت: «چسب بریز، زانم.»

دو تیوپ بود، اما کوچک. با چوب کبریتی به هم می‌زد. جعفر به آواز و در گوشه دشتی می‌خواند: «امان، امان، دل ای دل. بزنب زانم، زعفرم بزنب، خوب هم بزنب. حالا نیمه بده، نیمه بده.»

داد. گفت: «سیصد و سی و سه.»

میرزا خم شد. دید. داشت یک چهارم یک اسکناس صد دلاری می‌شد. بایست گریه می‌کرد؟ کونه پایی بر شست ناسور آن پا گذاشت و فشار داد تا نخندد، یا حتی گریه نکند. گفت: «پس تو هم داری اختراع می‌کنی؟»

«نه، دارم ماهر می‌شوم. هر چه ما بیشتر بکنیم، بیشتر استاد می‌شویم. من که عرض کردم تراشکارهای ما رو دست ندارند. حتی می‌توانند اگر سلول به سلول یکی از کله گنده‌های دنیا را برایشان ببریم روی هم سوار کنند. اما از حق نگذریم به قول میرزا زعفر خودمان، شماها هم بد نیستید. خروارها خرده کاغذهای لانه زاسوسی را از ماشین برش درآوردید و چسباندید. به قول همین دیلاق این‌ها همین امروز رمانهایی دیده است که هر سطرش از کتابی است؛ فیلمی دیده است که هر فریمش از کسی است؛ شعرهایی که هر تعبیرش از شعری است.»

بعد باز در همان گوشه خواند: «چرتت نبرد، زعفر. نیمه بده، زعفر. به قول خاکیها، زانم، کفاره شرا، زانم، ب خوریها، زانم، بی حساب نیمه بده، بده. مخمور در میا، زانم، نه میدان، زانم، نشستن است، زانم. بده، زانم. حالا چسب بریز، زعفر، باز هم بریز، حالا نیمه، همش بزنب، حالا بده، نیمه بده.»

میرزا صد دلاری را گرفت. مو داشت، اما جلو آفتاب یا نور اگر می‌گرفتند. پرسید: «حالا تکلیف آن همه اسکناس مرده چه می‌شود؟»

«چرا مرده، ارباب؟ هر کدام فقط یک باریکه، آن هم یک زاش کم دارند. کسی هم که اسکناسها را اندازه نمی‌زند. تازه وقتی همه اسکناسها هم اندازه باشند، کی می‌فهمد کدام کوتاهتر است و کدام بلندتر؟»

میرزا انگشت نخ پیچیده‌اش را برد جلو: «با این‌ها حتماً می‌خواهید برای من جوراب بیافید.»

«مگر خیال دارید زوراب دانتل بپوشید؟»

میرزا، انگشتش را، انگار که زنبور گزیده باشد، پس کشید. نخها را نگاه کرد. هر کدام هم از یک جوراب بودند. جعفر گفت: «البته اگر خواستید می‌شود، زنها می‌توانند. نگران صاحبانشان هم نباشید. از هر جوراب فقط یک یا دو نخ می‌کشند، دست بالاش سه تا. طوری نمی‌شود. دوقلوها برای همین ناراحت بودند. تازه کارند. مثلاً فرض بفرمایید زنی پا روی پایش انداخته است و دارد رازع به، چه می‌دانم، برادر حاتم طایی ما، داد سخن می‌دهد، یکدفعه می‌بیند یا حتی حس می‌کند که زورایش در رفت. آه می‌کشد. دخترها می‌گویند، بابا، آهی می‌کشند که یکدفعه می‌بینیم وسط موزائیک یا سنگ زیر پایشان به اندازه دل ما آب می‌بندد و بعد هم می‌چکد. نمی‌خواهند بروند دنبال این کار. اما من راضی‌شان می‌کنم.»

باز رفت سر کارش: «چرت زن، زعفر. نیمه بده، یا الله. بده، بده، بده.»

میرزا را می‌گویی مثل برق و باد رفت سر کمد زنش، کلید صندوق فرخ‌لقاش را پیدا کرد، بعد کلید دو اتاق تو در توی طرف نسرد را. چیزی هم روی دوشش انداخت. باز هم سرد بود. خدایی بود که بخاری دیواری داشتند. فرخ‌لقاش چه عقلی کرده بود که اینجا را هم داد بخاری بگذارند. بعد که دستهایش را گرم کرد، رفت سر صندوق زنش. باجی، خواهر خوانده زنش، هر به شش ماهی می‌آمد و اینها را زیر و رو می‌کرد و سر هر تکه‌شان زار می‌زد، بعد می‌آورد روی بند پهن می‌کرد. آخرش هم نفتالین می‌زد و همان‌طور که بود می‌چید. نه، عیب و علتی نکرده بودند، حتی تور عروسی زنش. کلاه حصیری و نوار آبی‌اش را جلو نور چراغ گرفت. یک‌وری سرش می‌گذاشت و نوار را زیر گلوی گره پروانه‌ای می‌زد. دو قواره هم پارچه کت و شلواری بود. برای محمد حسینش گذاشته بود. ندید که نخهایشان را کشیده باشند. کاش می‌رفتند جایی دیگر. شبها که کارگاهها کاری ندارند. تازه مواد خامشان کجا بود؟ روزها هم می‌توانستند بروند کارخانه‌های پارچه‌بافی. با دلار آزاد بایست وارد می‌کردند. کسی هم کروکر می‌خندید. میرزا لباسهای کوه کرده را، یکی‌یکی، رو به نور چراغ نگاه می‌کرد، تا می‌زد و حتی گاهی می‌بویید و می‌بوسید و باز می‌گذاشت همان‌جا که بود. بایست باجی را خبر کند که بیاید سری بزند. پاش کجا بود؟ او هم مثل میرزا عاقبت به خیر نشد. جلو پیراهن بلند و گشاد و آستنی‌اش نخ‌نما شده بود. سر محمد حسینش میرزا اصلاً بیمارستان نماند. کجا رفته بود که حالا یادش نمی‌آید؟ هنوز توبه نکرده بود. حالا هم همان صدای دایره‌زنگی می‌آمد. پری بلنده چه تن و بدنی داشت. پشت به او استکان را می‌گذاشت روی پیشانی‌اش و ریزریز چینهای دامنش را می‌لرزاند و دستهایش را در هوا می‌چرخاند و کمرش را رو به او خم می‌کرد و حلقه به حلقه موهایش می‌آمد پایین تا پیشانی‌اش می‌رسید به جلو سینه میرزا. آن وقت فرخ‌لقاش وقتی می‌نشست تا برای محمد حسینش املاء بگوید، مجبور بود پاشنه پاش را زیر نشیمنش بگذارد تا مبادا صدا کند و بچه خنده‌اش بگیرد. در صندوق را قفل کرد. بخاریها را خاموش کرد. چادرش روی رختخوابهای بچه‌ها همان‌طور بود که باجی پهن کرده بود. نه، دیگر کسی چادرش نمی‌خواهد تا اینها نخ کشش کنند. لباسهای کهنه میرزا را در کسوه‌های پایینی کمد می‌گذاشت. ژاکت هم می‌بافند. بباوند. داشتند میرزا را درست و حسابی کهنه‌چین می‌کردند. درها را بست و کلیدها را توی جیبش گذاشت. هوا صاف بود و تک و توکی ستاره یخ‌بسته به سقف آسمان چسبیده بود. اما در تن هوا بویی بود که می‌شد فهمید که همین روزهاست که یخها آب شوند. صدایی از جایی گفت: «میرزا.»

همان گردن‌بلوری بود. بایست بدهد خانه را بکوبند و چند طبقه بسازند. حداقل سه دست خانه که به او می‌دادند. یکیش را می‌گذاشت برای محمد حسینش. صدای جعفرش هنوز می‌آمد: «نیمه بده، بده، زانم.»

یک دسته اسکناس روی هم چیده بود. هزارتومانی هم داشت. چند تا هم دهتومانی بود. دیلاق نبود. صدای طاس می آمد. جعفرش اگر یک باریکهء دیگر وسط این یکی می چسباند یک بیستتومانی به نفع جیب میرزا بود. جعفر گفت: «می بینی، میرزا، این بچه زان ندارد. خدا این برادر حاتم طایی ما را نیامرزد که بال و پر اینها را چید.»

میرزا دیگر گوش نداد. گذاشت تا هر چه می خواهد از ولایت هواشان بگوید. چه کار می خواست بکند که یادش نمی آمد؟ دیلاق نشسته بود روی زمین، جلو تخته نرد میرزا، و طاس می ریخت. نچیده بود. داشت تمرین می کرد. نوک دمش را هم به دهان گرفته بود، گفت: «بازی می کنی، ارباب؟»

شاید می خواست سر همین دیلاق داد بکشد که به تخته نرد من چه کار داری. نگاه کرد. یک و دو آورده بود. باز ریخت. فقط دو و سه آمده بود. میرزا گفت: «سر چی؟»

«هر کس هر چیز دلش می خواهد.»

میرزا نشست. زعفر سر 114 گفت: «فقط به این شرط که مهرهء من را هم شما جابه جا کنید. من که می بینید دستم نمی رسد.»

میرزا چید. گفت: «اگر بردم باید بروی برایم بیاوری.»

«به این زودی نیت کردیدی؟»

جعفر گفت: «با این بازی نکن، می گیرد.»

نمی گرفت. میرزا دست اول را برد. مجبورش می کرد که اگر پشت کوه قاف هم باشد بیاوردش. می گذاشت سرش، آن وقت دیگر می دانست چه بکند. یک برادر حاتم طایی بسازد که هفت تا از پهلوش دربیاید. تازه، به او چه که برادر حاتم طایی گفته بود که هر کس عیبی دارد، همان را به رخش بکشید و بعد بزنی توی سرش. او را به اهل هوا چه کار. احوال خودش و بچه های خودش را نکو می ساخت. وسط دست دوم گردن بلوری و خانم بزرگ آمدند. چادر و چاقچور کرده بودند و هر کدام یک گره بسته به دست داشتند. باز گردن بلوری گل و گردن آمد. جعفرش می گفت، چطور بروند و با چی. گله می کردند که دخترها نمی آیند. می گفتند: «تازه تار و پود این پارچه ها که حالا می پوشند دوام ندارند، به زحمتش نمی آرزند.»

جعفر گفت: «باشد، هر چه پوسیده تر بهتر، فرداش باز می آیند و می خرند.»

داد می زد: «مگر نمی بینید گردن من زیر دین این باباست. خودش که به فکر نیست. نشسته است با این چرتی قمار می کند.»

میرزا در شش و بش یک دست مارس بود، نمی‌خواست به دلش بد بیاورد. جعفر بالاخره رفت. دمش را تا زد و بافت و با زنها رفت. میرزا دست دوم را با والزاریات برد. گفت: «سه دستی است دیگر.»

«ما که قرار نگذاشتیم.»

«ما معمولاً سه دستی بازی می‌کنیم.»

دست سوم را باخت. صدای کرکر خنده می‌آمد. شاخه‌هایی هم شکست. جعفرش بود، می‌گفت: «دم بریده‌ها، بایستید ببینم. مگر باهاتان شوخی دارم.»

حتماً دنبال لپاناری میرزا کرده بود، می‌گفت: «گیرم که از شلوار یا دامن یکی دو سه نخ کم بشود، آسمان که به زمین نمی‌آید. در ثانی لباس همان روز اولش نو است. فردا دیگر حکم این کلیچه را دارد. زوراب هم همین‌طور است، بخصوص اگر تور باشد، بالاخره یک روز درمی‌رود.»

بعدش دیگر میرزا نفهمید چطور شد. یکی از طاسهای دیلاق می‌نشست و دومی می‌چرخید و می‌چرخید و بالاخره همان می‌آمد که آن یکی. میرزا یکی دو بار مهره‌های دیلاق را عمداً اشتباه گذاشت. حتی یکی از مهره‌های خودش را کف رفت. اما نشد. باز می‌آورد، نه تنها جفت، بلکه همان که میرزا فکر می‌کرد اگر بیاورد حساب میرزا با کرام‌الکاتبین است. دیلاق می‌گفت: «خوب، حالا ببینیم چند می‌خواهیم.»

بعد می‌گفت، چند می‌خواهد. میرزا هم همان را زیر لب می‌گفت، حتی نقش سه و پنج یا جفت چهار را پیش‌پیش می‌دید و طاسها مک‌همان را می‌نشستند. وقتی هم میرزا چشم بست به نقش سه و چهار که می‌خواست فکر کرد، دیلاق گفت: «سه و چهار که ندارد.»

نداشت. میرزا گفت: «قبول ندارم، صبر کن تا استکان بیاورم.»

جای مهره‌ها را به خاطر سپرد و رفت دو استکان آورد. دیلاق گفت: «من که با این نمی‌توانم.»

میرزا مهره‌ها را نگاه کرد. سه کشته داشت و دو سیخ کباب این طرف. افشارش را هم دیلاق بسته بود. میرزا پرسید: «دست که نزدی؟»

دیلاق سر بالا کرد. میرزا فقط ریش بزیش را می‌دید. دیلاق گفت: «ما در ولایت هوا، سر برد و باخت بازی نمی‌کنیم. شرافتی می‌زنیم. برای همین کسی تقلب نمی‌کند.»

میرزا رفت و یک استکان شستی کوچک آورد. اگر هم زهرماری داشت توبه‌اش را نمی‌شکست، آن‌هم حالا که آن عرقچین توی مشتش بود. فقط یک قلپ می‌خورد، همان قدر که زبان را بسوزاند و آدم بفهمد که تلخ است، اما بعد همان یک قلپ می‌رفت پایین تا می‌رسید به نک شست پاش. جعفرش هنوز با دخترها یکی به دو می‌کرد. یکی این طرف و

یکی آن طرف چادر خانم بزرگ را گرفته بودند و گریه می کردند. جعفر می گفت: «من نمی دانم. به احیاء می روید، بروید؛ به شب نشینی می روید، بروید.»

کوچول خانم گفت: «من چه کار کنم؟»

«من که گفتم، توی این شهر همه کارگاههای زورابافی و پارچه بافی شبها تعطیلند، روزها هم اغلب تعطیلند، حتی وقتی برق هست. دلار آزادشان کزا بود که مواد خام وارد کنند. تولیدی ما دارد، هر چه بخواهیم.»

اگر از میرزا می شنیدند می توانستند بروند همهء ژاکتها، روسریها را نخنخ کنند؛ کرک یا پشم همهء کلاهها را بریزند توی بقچه هاشان. کرسنها را شل و بی قواره کنند، اصلاً ... که میرزا گفت: «لاله لاله الله.»

گردن بلوری باز چراغ زده بود. پیراهن آستین کوتاه یخه بسته تنش بود و یک روبان آبی هم گل کرده بود جلو یخه. دامنش هم زمینه سفید بود با گلهای ریز آبی. روی چاقچور پوشیده بود. اصلاً چاقچور نداشت. دو پاچهء چین دار روی ساقهاش کشیده بود تا از زیر چادر پیدا نباشند، مثل طاهرهء خودش که تابستانها دو پاچه به پاش می کشید تا نبینند که چیزی پوشیده است. چهار کشته داشت. دیلاق هم یکی، نوبت دیلاق بود. میرزا گفت: «اگر بردم، باید بروی برایم بیاوری.»

استکان را هم گذاشته بود وسط تخته نرد، گفت: «این هم استکان کوچک.»

دیلاق طاسها را ریخت توی استکان شستی اش و تکان تکان داد: «همان که اول نیت کردید؟»

«البته، باید بیاوریش.»

«عرض کردم، چشم.» و تق نشست. گفت: «پس اجازه بدهید خودم مهره هام را جابه جا کنم.»

با نوک حلقه شدهء دمش مهره را گرفت و توی افشار میرزا گذاشت. سه تا پنج دیگر هم داشت. اصلاً میرزا مارس شد. جعفرش هنوز امر و نهی می کرد: «خودتان را خوب بپوشانید. از من می شنوید شالی، چیزی ببندید به سینه و اینزاتان. مگر نمی فهمید چشم ناپاک باز هم هست.»

طعنه بزند. بایست می برد. آن وقت می دانست چه بکند. وقتی نوبتش می شد، بلند می گفت تا نه تنها دیلاق و جعفر، حتی دوقلوها که بالاخره نرفتند بشنوند، خودش هم نقش را به قول صاحب شرح به مدد قوهء خیال و در میانهء خانهء پیشین مغز احضار می کرد، همان طور که در مراقبتهاش به شمع نگاه می کرد و بعد چشم می بست و نورش را از دو چشم به قلب می برد و آنجا آن قدر نگاه می داشت تا در خزانهء صنوبری دلش شعله بکشد و همهء تنش را گرم کند. میرزا هم مُک می نشست. وقتی هم نوبت دیلاق می شد یا پول خردها را در دستش تکان می داد، یا نقشی را بلند می گفت تا باز نشیند. بالاخره هم ششدرش کرد. اما نشد. اول جعفر سعر 111 آمد. رفته بود روی عسلی و از همان جا نگاه می کرد و چیزی می خورد. شاید هم فقط لب می جنباند، یا اصلاً ورد می خواند تا میرزا تک بدهد. دوقلوها هم آمدند. هر دو عروس شده

بودند. همان کنار دستش نشسته بودند و مثلاً موهای هم را چهل گیس می‌بافتند. نمی‌گذاشتند. کل هم می‌کشیدند. میرزا یازده مهره خورده بود و حالا نوبت دیلاق بود که بنشیند، نشست و زد. بعد هم راحت خانه‌هایش را بست، گفت: «ارباب، حالا می‌توانی بروی، سر فارغ مثنوی‌ات را بخوانی.»

بعد هم خورد و خورد. میرزا گفت: «اینها که نمی‌گذارند.»

به جعفرش گفته بود. جعفر گفت: «شما، ارباب، یک چیزی بهشان بگوئید. کلاه ما دیگر پیش اینها پشم ندارد.»

کلاهش را هم برداشت و نشان میرزا داد. دیلاق هم راحت می‌زد و هم می‌خورد. دوقلوها بازی خانبدان درآورده بودند و هی زبان می‌ریختند. میرزا داد زد: «می‌روید از اینجا، یا نه؟»

دوقلوها گریه‌کنان رفتند. جعفر اول گفت: «ای قربان دهنه. سرمان را بردند.»

جعفر ثانی طاسها را در استکانش ریخت، گفت: «خوب میرزا، حالا بگو ببینم من چند بیاورم، برده‌ام.»

میرزا از دهنش پرید: «فقط جفت شش.»

سعی هم کرد در همان خزانه خیال نقش دو و سه را احضار کند، اما چشم که باز کرد، دید یک جفت شش وسط لوزی است. دیلاق هنوز استکان را تکان می‌داد، میرزا گفت: «دست بالاش جفت سه می‌آوری، شاید هم پنج و چهار.»

اما فقط همان جفت شش را می‌دید. نشست. روی لوزی یک شش آمد و آن یکی چرخید و چرخید، مثل فرفره و این گوشه، نزدیک حلقه‌ء دم یک شش دیگر نقش بست. میرزا گفت: «گرفتیش، قبول ندارم.»

جعفر اول گفت: «اگر این طور است، پس من هم دبه می‌آیم.»

اگر جفت شش نمی‌آورد، میرزا با یک نقش یک و دو بی‌قابلیت می‌برد. گفت: «تو برو سر کاه‌گل مالی‌ات.»

«همه را کاه‌گل مالی کردم. منتظرم تا این جفت شش بیاورد تا با هم برویم دنبال بدبختی‌مان.»

جعفر ثانی گفت: «ارباب، بلند بگو یاقدوس، که همین حالا عرقچین از مشتت می‌پرد.»

جفت شش آورد. استکانش را بوسید و گذاشتش روی این یکی لوزی، گفت: «یادت باشد ارباب، اگر شما برده بودید، از پشت کوه قاف هم بود، برایتان می‌آوردمش.»

میرزا گلوله‌ء گرد و چسبنده‌ء توی گلویش را فرو داد: «حالا چی نیت کرده بودی؟»

دیلاق دستش را دراز کرد، آن قدر دراز کرد که درست رسید زیر چانهء میرزا: «زود باش ارباب، سه تا از آن تلخاش بده که خیلی خمارم.»

تفنی در طنز

برو به بخش: 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9

فصل پنجم

میرزا تا صبح علی الطلوع نخوابید. صبح هم که غسل واجب کرد و نمازش را خواند، باز نتوانست بخوابد. ترسید که باز باجی بیاید، خمیده و عصازنان، بعد هم دستی به پشت بگیرد و با عصایش میرزا را نشان بدهد و بگوید: «خودش است، من با چشمهای خودم دیدم.»

از سر شب یا صدای کر و کر می آمد و یا گاهی این و گاهی آن لالهء گوشش را دندان می زدند. وقتی هم از جا پرید، هنوز چیزی مثل زبان، شاید از بس نرم و لیز و گرم بود، بر پوست گردنش می کشیدند. کسی نبود. چند بار هم که دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد و همه جا را گشت کسی را ندید. همان سر شب فکر کرده بود که یکی آن طرف لحافش، پشت به او، خوابیده است. آهسته گفته بود: «فرخلقا!»

همین طور قوز می کرد. هر دو پایش را توی دلش جمع می کرد و مثل یک بچهء توی دلی می خوابید و مدام هم حرف می زد، در و بی در. یک جمله هم نمی گفت که سر و ته داشته باشد. گاهی هم باجی باجی می کرد و قربان صدقهء کسی می رفت. میرزا ترسید که اگر توی تاریکی رویش را پس بزند، باز فرخلقاش را ببیند. هر کس هم که بود حرف نمی زد. چراغ را روشن کرد. دوتای فرخلقا جا گرفته بود. چه بلایی می خواستند سرش بیاورند؟ به تن حلال مردم که نمی توانست نگاه کند. رفت در حمام را باز کرد. کسی نبود. توی مستراح هم کسی نبود. یک در هم به دالان داشت. قفل کرده بود، از همان سر بند که فرخلقاش می گفت: «یکی همه اش به این در ور می رود.»

به نشیمن و آشپزخانه هم سر زد. در رو به پنج دری را باز کرد، و صدا زد: «جعفر!»

صدایی نیامد. به اتاق محمدحسین و صندوقخانه آن طرف پنج‌دری دیگر نرفت، فقط چراغشان را روشن کرد و باز صدا زد: «جعفر!»

چیزی به تن کشید و کلاه پشمی منگوله‌دارش را به سر گذاشت و از همان در پنج‌دری به ایوان رفت. حیاط ساکت بود و فقط درخت لخت انار از چراغ سر تیر کوچه روشن بود. به دالان هم سر زد. پرده روی در اندرونی را پس زد و قفل سرد بلژیکی‌اش را امتحان کرد و باز داد زد: «جعفر!»

به حیاط هم رفت. هنوز برف بود، اما زمین نفس کشیده بود. هوا سبک بود و بهار زیر پوسته خاک خف کرده بود. سه اتاق تو در توی طرف مغرب، از وقتی طاهره اینها خانه خریدند، خالی مانده بود. یکی را بایستی بیاورد، حداقل یک زن و شوهر، اما بی‌بچه. به دو اتاق تو در توی طرف نرسد نگاه هم نکرد. کاش همان‌جا باشند. به اتاق خوابش برگشت. پالتوش را کند، بخاری گازی دیواری را روی زیاد گذاشت، اما تا خواست چراغ را خاموش کند، دید هر کس بود این بار پشت به بخاری خوابیده است و پایش را تا جای میرزا دراز کرده است. نیت به جای خود، اما به حلال مردم که نمی‌توانست دست بگذارد، گفت: «کوچول خانم!»

باز کر و کر خنده آمد و یکی هم پیچید کرد. میرزا برگشت، در کمد فرخ‌لقاش را باز کرد. لباسهایش را پس زد. حتی نشست و یکی دو کتو را جلو کشید. بالاخره هم رفت و خم شد و به همان‌جا که دو پای کشیده‌اش را دراز کرده بود، دست زد. خالی بود. لحاف را هم که پس زد، کسی نبود. اما بوی یاس می‌آمد و کسی هم ریز می‌خندید، انگار که دست جلو دهان بگیرند و بخندند.

کاش رفته بود خانه طاهره‌اش. جهنم که به صفا می‌بخت. مگر این همه نباخته بود؟ این هم که از قمار آخرش. دیلاق و جعفرش با هم رفتند. جعفر گفت: «اول باید سری به زنها بزنم.»

دوقلوها نمی‌خواستند بمانند. لپ‌اناری می‌گفت: «بابا، خواهش می‌کنم. ما اینجا تنها می‌ترسیم.»

آنها هم رفتند. جعفر می‌گفت: «چه معنی می‌دهد که زن بنشیند و هی زیر ابروش را بردارد؟»

دیلاق چشمک می‌زد. معلوم بود که برمی‌گردد. نیم ساعت هم نشده برگشت. آمده بود دنبال سفیدآب. جعفرش گفته بود: «فقط میرزا دارد.»

میرزا گفت: «خودت که بلدی، برو بردار.»

می‌دانست که نمی‌رود. میرزا پرسید: «تو که هنوز اینجا ای؟»

نگاهش می‌کرد و با لبه کلاهش ور می‌رفت. میرزا تا هر چه زودتر از شرش راحت شود، رفت توی آشپزخانه و ظرف آجیل را آورد گرفت جلوش: «بیا، خودت انتخاب کن، اما بالاغیرتاً فقط همان سه تا را بردار.»

اول سه تا برداشت، بعد باز بادامها را با دو چنگش به هم زد، یکی دو تا را عوض کرد، بالاخره هم سه تا بادام به میرزا نشان داد. اما میرزا مطمئن بود که یکی دو تا هم کف رفته است. وقتی باز بقچه‌اش را به دوش انداخت که برود، میرزا گفت: «ببینم، جعفر، یعنی اگر من برده بودم، عرقچین را برایم می‌آوردی؟»

اول نوک بادامش را دندان زد و کروچ کروچ جوید، اخم هم کرد و چشم بست، بعد تنها چشم چپش را باز کرد: «مطمئن بودم که نمی‌برید.»

«گفتم، اگر.»

«بله فرمودید.»

باز هم دندان زد: «ما مآذون نیستیم بیازیم، آن هم به اهالی اینجا.»

رفت، اما هنوز غژ و غوژ می‌کرد: «هوسهای شماها که یکی دو تا نیست، اگر سر اشپختر را هم برایتان بیاوریم، باز می‌گویید، برو دندان شیریش را هم بیاور، مثل همین برادر حاتم طایی خودمان. هر ساعت یک چیزی ویار می‌کند.»

بالاخره از در رو به دالان رفت. میرزا در را قفل کرد. می‌دانست فایده‌ای ندارد. فرخ‌لقاش دسته‌کلیدهاش را می‌گذاشت توی جیب جلیقه‌اش. همه‌چراغها را خاموش کرد و رفت دراز کشید. باز صدای کر و کر را که شنید، فهمید نباید بخوابد. از توی کوچه هم صدای "کوچه تنگ و تاریکه" می‌آمد. کل هم می‌زدند. یک‌بار هم، نصف شب بود که با وجود چلچراغ روشن سقف، مثل تلنگری که به کاسه بلور بزنند، یکی گفت: «میرزا!!»

چیزی هم کنارش، زیر لحاف، لولید. میرزا از همان زیر لحاف دستش را دراز کرد که به چیزی خورد. حتماً عضوی از بدن بود که این‌همه گرم بود. مثل حریر هم نرم بود. نفهمید که کجاش بود. هر چه هم دستش را جلو و عقب برد، نفهمید. نه انتهایی داشت و نه حتی انحنايي. تا هر جا که میرزا دستش را می‌برد همان‌طور تخت بود و گرم، و نرم مثل حریر. میرزا بلند شد و لحاف را پس زد. کسی نبود، اما جای کسی بر دشک مانده بود که دو تا هیكل فرخ‌لقاش را داشت. می‌دانست اضغاث و احلام است، حتی آن پق‌پق خنده‌هایی که حالا از دور تا دورش می‌شنید، مثل اینکه می‌چرخیدند، و از میان خنده‌ها باز یکی هی می‌گفت: «میرزا، میرزا!!»

نفهمید از بوی عود بود یا از تکرار این‌همه میرزا میرزا که پلک‌های سنگین شد. خواب نبود. می‌دانست که نشسته است و هر دو زانویش را به بغل گرفته است. اما باز آنجا نبود. یک جایی بود که اینجا نبود. داشتند پوستش را از هر طرف می‌کشیدند، انگار همه‌تنش را بادکش می‌کردند. پوست پایش هم ناسور بود، برای همین نمی‌توانست راه برود. شاید زیر بالش را گرفته بودند و می‌بردند، یا همان باد می‌بردش که داشت پوستش را قلفتی از تن جدا می‌کرد. بعد هم همان باد پرده‌ای قلمکار را پس زد و میرزا دید که جعفرش بر سکویی سنگی که فقط سه پله می‌خورد نشسته است. یک کلاه بوقی هم سرش بود که منگوله‌اش می‌رسید به سقف. دستش را هم دراز کرده بود تا زیر چانه‌اش. میرزا نمی‌خواست دست ببوسد. مکروه بود. اما بوسید و حتی به ضرب همان باد یا همان دستها که می‌آوردندش بر خاک افتاد. دستی هم

پس کله‌اش را گرفت و پوزه‌اش را به خاک مالید. چه فایده داشت که فکر کنند نبوسیده است، حتی اگر میرزا می‌گفت به اجبار بوده است؟ این‌طور که حالا خودش را می‌دید به خاک افتاده بود. بوی کاهگل هم می‌آمد. باز جای شکرش باقی بود که هنوز خاک هست. شاید هم خواست چیزی بگوید. پس تازیانه‌اش زده بودند، از روی لباس. می‌دانست هر طور هست نباید اقرار کند، حتی اگر در یک مجلس باشد. پس چهار شاهدشان کجا بود؟ گیرم که جعفرهاش دو تا باشند و زن‌ها هم یکی. دو زن عاقل و بالغ دیگرشان کو؟ دوقلوها که حساب نبودند. حاکم دیوان بلخ هم که باشد نمی‌تواند، که باجی آمد جلو، با کمر خمیده و عصا به دست، همان‌طور که بود، دستش را هم همان‌طور به پشت گذاشت و با نوک عصا به میرزا اشاره کرد: «خودش است، من با چشم‌های خودم دیدم. فرخ‌لقا نمی‌خواست، اما این...»

بعد هی گفت این و سرفه کرد. پس حالا همین مانده بود که با آب و سدر و کافور و حتی آب پاک غسل بکند و کفن بپوشد و خودش بایستد تا همین‌جا، جلو جعفرش، او را از نوک پا تا حد ران در این خاک دفن کنند؟ چشم گشود. یعنی همه این‌ها القای خیال بود؟ تازه او که مجرد بود دیگر چرا حد زنا می‌خواستند جاری کنند؟ آن‌طور که جعفرش نشسته بود انگار حاجی‌فیروز را حاکم کرده بودند. دیگر تا صبح حتی چشم بر هم نگذاشت. همه‌اش هم سعی کرد به چیزی نگاه کند، مثل همان شب‌های چهل‌ه‌اش. یک‌بار هم آن‌قدر به چلچراغ نگاه کرد که دید لنگر برداشت. صدای به هم خوردن آویزه‌هاش را هم شنید. بالاخره هم صبح شد. بلند شد. سرش گیج می‌رفت. چرا این بلاها را به سر او می‌آوردند؟ تا چای دم بکشد، غسل واجب کرد و پس از تشهد و سلام گفت: «خدایا، خداوندا، می‌بینی و می‌گذاری؟»

بعد هم پیشانی بر مهر گذاشت و گریه کرد. وقتی سجاده‌اش را جمع می‌کرد، سجاده جعفرش را هم دید. یک وجب عقب‌تر از او ایستاده بود. میرزا رفت توی آشپزخانه. زنش چه عقلی کرده بود که آشپزخانه را گفته بود همین‌جا بسازند. فقط سر مستراح و حمام جر و منجر داشتند. اما بالاخره حرفش را پیش برد. وقتی میرزا از سفر عتبات برگشت دید کار خودش را کرده است. برای میرزا فقط همین مانده بود که در و درپچه‌ها و آینه‌های سنگی گوشواره‌ها را ببرد در دکانش و به چند غاز بفروشد. حالا فقط همان پنج‌دروی مانده بود. طاهره و صدیقه‌اش هم چشم به راه بودند تا کی همه را بکوبند و شش دست‌گاه ازشان در بیاورند. این هم از جعفرش که ده بیست‌تایی کیسه روی ماشین رختشویی در دو صف چیده بود که میرزا ببیند دارند کار می‌کنند تا او سر پیری به افلاس نیفتد. کلاه صدارتی‌اش را هم گذاشته بود درست وسط میز آشپزخانه که انگار کرک لبه‌ء این طرفش ریخته بود. میرزا گفت: «جعفر، چرا کلاهد این‌طور شده؟»

اول رفت روی ماشین رختشویی نشست. چند کیسه را هم سبک و سنگین کرد و کنار گذاشت: «پس بالاخره متوجه شدید که دارد چه بلایی سر من می‌آید؟»

«یعنی چه؟»

به کلاه، شاید هم به خط باریک و سفید لبه‌ء آن اشاره کرد: «همین دیگر. می‌بینید، اما نه انگار که دیده‌اید.»

میرزا، تا حرفی نزنند، دو سه مویی از سوراخ بینی‌اش کند، حتی لاله‌ء گوش خودش را کشید. جعفرش نمی‌دید. هنوز به کلاهش نگاه می‌کرد، آه هم کشید: «ما اهل هوا، ارباب، خیلی وقت است فهمیده‌ایم که هر چه به زبان آید، به زیان آید؛

چون به قول ما اسم همان مسمی است. اما شماها، مثلاً خود شما، از بس چشمتان به دست توریست‌ها بوده تا دو تا تکه عتیقه ازتان بخرند، یادتان رفته که یک روزی ...»

میرزا سرفه کرد، لاله‌ء این یکی گوشش را هم کشید. اگر بخواهد از جنگ‌های صلیبی شروع کند چی؟ باز سرفه کرد. جعفر هم سرفه کرد، بعد سر بلند کرد و با دو چشم بسته با غژ و غوژ گفت: «خلاصه، ارباب، عمل فرع بر نیت است، مثلاً نیت زنا همان زناست؛ کافی است یکی فکرش را بکند تا زناکار بشود. وای به وقتی که دیگر نگاه کند، یا خدای ناکرده کارش به مباشرت با حلال مردم بکشد.»

میرزا از زبانش در رفت: «کله‌ام باد کرد، جعفر، حرفت را بزن.»

جعفر چشم راستش را گشود: «بله، می‌بینم. گاهی هم من همین‌طور می‌شوم، بخصوص وقتی دوقلوها با هم یک‌بند حرف می‌زنند، می‌فهمم که کله‌ام دارد باد می‌کند، مثل حالا که پشم کلاه من لحظه به لحظه بیشتر می‌ریزد. اول نفهمیدم که چرا، بعد که دیدم حمام رفته‌اید یا اصلاً بی‌وضو به نماز ایستادید دیدم ...»

به جایی در نمد پای راستش اشاره کرد: «آن شستم دارد می‌خارد. خوب، دیگر فهمیدم. اولش البته خانم‌بزرگ دید. توی زوراب‌بافی ستاره داشت نخ کلاف می‌کرد. کوچول خانم، یا به قول شما، گردن‌بلوری نبود. گفتم: کزاست؟ اشاره کرد به کلاه‌م که، از خودت بپرس.»

«حالا کجا هستش؟»

«شما اربابید، از شما باید پرسید.»

«خجالت بکش، مرد.»

«چرا من، ارباب؟ آن زن باید خجالت بکشد. تازه او چرا، زنها ضعیف‌اند، مردها مقصرند، هر کس که این بلا را سر من آورده مقصر است.»

به کلاه اشاره می‌کرد. به اصطلاح صاحب کتاب کلاه صدارتی‌اش مسخر او بود که کرک‌هایش گره به گره می‌ریخت. میرزا نگاهش کرد. دست زیر چانه گذاشته بود و به میرزا نگاه می‌کرد. تا مبادا باز دلش بترکد، گفت: «ببینم جعفر، جدی می‌گفتی که یکصد و بیست سال است که حکومتان سلطنتی نیست؟»

پقی زیر گریه زد، اما حبابی در کار نبود. میرزا گفت: «با تو بودم، جعفر.»

چنگ در بافه‌های حتماً بافته‌ء پشت سرش زد، گفت: «حرف توی حرف می‌آورد تا من فراموشم بشود که اینها همین‌طور دارند می‌ریزند؟»

«نه، فقط خواستم بدانم.»

نفسش را تو داد، یا شاید گریه‌اش را خورد. سر و سینه راست کرد. یک بافه مویش را هم به چنگ حلقه می‌کرد: «ما مأذون نیستیم نسبت به گذشته‌ها دبه بیاییم.»

میرزا خندید: «فهمیدم، پس جمهوری است.»

«مگر دیوانه‌ایم که یکی را انتخاب کنیم تا شش یا حتی چهار سال هی بنشینیم و غصه بخوریم که چه غلطی کردیم؟»

«خوب، همین برادر حاتم طایی تان چطور حاکم شد؟»

«خودمان خواستیم، حالا هم هر وقت بخواهد باز رأی می‌آورد. معلوم است.»

«جداً اسمش برادر حاتم طایی است؟»

«نه، لقبش این است، مثل همین دیلاق.»

صدای سرفه‌ای آمد. دیلاق بود. بقچه‌ای بر دوش داشت، نفس‌نفس زنان بر زمین گذاشت. کلیچه و بعد قبایش را پس زد و کیسه‌های آویخته به حلقه‌حلقه‌های کمر بندش را نشان داد: «اینها را کجا بگذارم؟»

از میرزا نمی‌پرسید. جعفرش گفت: «از ارباب بپرس، همین طور که نمی‌شود اینها را پخش و پلا کرد، آن‌هم این دم عیدی.»

میرزا گفت: «فقط توی کمد زن من مأذون نیستید بگذارید.»

«نترسید، ارباب. ما، اهل هوا، چشممان پاک است. تن مرده‌ها را نمی‌لرزانیم.»

میرزا گفت: «جعفر، راست بگو، حداقل احضار ارواح که بلدی؟»

«من؟»

از بالای ماشین رختشویی لغزید و افتاد پایین. آه و ناله هم کرد. می‌شلید. گفت: «سلم کردید، ارباب. دعا کنید که فقط رگ‌به‌رگ شده باشد، اگر نه به قانون ما باید قصاص شوید.»

شلان رفت. دیلاق هم زیر بالش را گرفته بود. صدای غژ و غوژ هنوز می‌آمد: «این‌زا پسر، عدالت کزا بود؟ کو تا احکام ما را اختراع کنند.»

میرزا دیگر معطل نکرد. صبحانه خورده و نخورده راه افتاد. اول توی حمام در جعبهء کمکهای اولیه کپسولهایش را پیدا کرد. پنج سال بود که نمی‌خورد. دکتر، حالا یادش نبود کی، گفته بود معجزه می‌کند. با حلال خودش که نمی‌خواست. با فرخ‌لقاش که دیگر خواهر و برادر شده بودند. اما، خوب، می‌خورد. خدا را چه دیده‌ای؟ حالا هم به امید خدا خورد. تا ظهر هم دو نسخهء خطی خرید. دو نمکدان فروخت و یک دست استکان و نعلبکی. به یک خانم چشم می‌ش می‌ش بشقاب لعابی فروخت. میرزا دو بار زیر لیبی به شیطان رجیم لعنت فرستاد و یک بار هم هر چهار انگشتش را لای کشو دخلش گیر داد تا مبادا دست دراز کند و لپ حلال مردم را بگیرد که اصلاً همه‌اش پیشکش. یک قلیان پایه بلور هم فروخت. سر قلیان سنگی نداشت. سه حقهء چینی هم فروخت که کلی سود کرد. یکی‌اش مو داشت. شناس بود و همین عصر حتماً می‌فهمید. بعد از نهار در دکان را پایین کشید و رفت توی پستو یک ساعتی خوابید. هیچ خواب ندید. داشت به خیر می‌گذشت. پس خیال نداشتند گردن بلوری‌اش را سنگسار کنند. اما بعد از ظهر مادر رستم آمد. رستم را هم آورده بود. پا بیرون داشت. نسخهء دو دکتر را عمل کرده بود. میرزا مشتری داشت. زن و مردی دو تا پردهء قلمکار اصفهان می‌خواستند که همه‌اش بته‌جقه باشد. داشت، اما گفت، هفتهء بعد سری بزنند تا برایشان پیدا کند. وقتی رفتند، مادر رستم گفت: «من بعد فکرش را کردم، دیدم شما می‌خواستید من را از سرتان باز کنید.»

میرزا دیگر انگشتهایش را توی دخلش گیر نداد، گفت: «خوب؟»

جای دختر میرزا بود، گل و گردن هم نمی‌آمد، اما، خوب، لبه‌اش قلوهای بود. یعنی حالا که پیر شده بود داشت از زمین و آسمان نعمت می‌بارید؟ زن گفت: «شما جای پدر من هستید.»

«یکدفعه بفرمایید، پدر بزرگ.»

رستم لاغرتر شده بود و دو مردمک سیاهش مدام در چشمخانه می‌دوید. میرزا گوش داد. صدایی نمی‌آمد. به جایی بر نمی‌خورد. طلسمی می‌نوشت و می‌داد روی شکم بچه یا روی شکم خودش ببندند. تلقین، علمای جدید هم گفته‌اند، مؤثر است. اما خودش اطمینان نداشت. ناگهان صدای تلنگری شنید، به یک لگن مسی بود. صدای گریه‌ای هم می‌آمد. گفت: «من چه کار می‌توانم بکنم؟ مگر از غیب مددی برسد.»

شنید: «خجالت بکش، مرد. کوچول خانم بس نبود، حالا می‌خواهی این یکی را هم بی‌سیرت کنی.»

خانم بزرگ بود، فقط سه گلوله بود که روی هم سوار کرده باشند و زیر بزرگترین گلوله دو شاخهء سفید بود که به تناسب سه گوی بالاتنه دو ستون سفید بود که به کفش جیر پاشنه صناری ختم می‌شد. صدای گریه بلندتر شده بود. میرزا گفت: «چشم، خواهر.»

دست دراز کرد و همین طوری کتابی از قفسه برداشت، یکی از همان دو نسخهء خطی بود که صبح خریده بود: «همین حالا درستش می‌کنم. فقط شما دو دقیقه تشریف ببرید توی پستو.»

پتهء چادر را جلو لبه‌های قلوهای‌اش گرفت: «باز که شروع کردید؟»

«نه، به جدم، نظری ندارم. تازه خودتان که می‌بینید، از من گذشته است. جای پدر بزرگ شما هستم.»

شنید: «دست به دست نکن، میرزا، کوچول خانم را می‌خواهند سنگسار کنند.»

زن نگاهش می‌کرد. میرزا گفت: «ترسید خانم، سنگسارتان نمی‌کنند.»

بچه ناگهان زیر گریه زد، به جایی هم اشاره می‌کرد. زن گفت: «چی شده؟ معصومه پیش مرگت بشود. یکدفعه چه‌ات شد؟»

میرزا بلند شد و به همان‌جا نگاه کرد که بچه هنوز اشاره می‌کرد. دوقلوها، روبه‌روی هم، و بر لب پیشاب‌دانی برنجی نشسته بودند. فقط یکی گریه می‌کرد، آن‌که چادر داشت. جفت روبه‌روش مایوی دو تکه تنش بود، که اگر توی مجله‌هایی بود که محمدحسین گاهی می‌فرستاد، حتماً همه‌جاش را مازیک می‌کشیدند. حق دارند که بکشند. بعید نیست که ما هم اختراع کنیم. شکمش برآمده بود، شاید هم اصلاً بادش کرده بود. پیشاب‌دان را هم تکان می‌داد، اصلاً الاکلنگ می‌کردند. میرزا گفت: «بفرمایید، معصومه خانم. معطل نکنید. می‌بینید که چه قدر کار سرم ریخته است.»

خانم بزرگ جیغ زد. دست و بال تکان می‌داد. عجب شلاته‌ای بود! حتی خم شد و کفش پاشنه‌سناری را درآورد و آمد جلو. آمده بود جلو که چه بکند؟ داد می‌زد: «عرضه که ندارید، فقط چشم و دلتان می‌دود.»

میرزا بازوی معصومه را گرفت و به طرف پستو هلش داد: «ترسید، چشم‌هایم را می‌بندم. نمی‌گذارم چشمم به تن و بدنتان بیفتد. فرض کنید رفته‌اید دکتر زنان. تا چشم به هم بزیند تمام می‌شود.»

بعد هم توی کشوهایش را گشت یک نی پیدا کرد و تراشید. خانم بزرگ هنوز جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد از قفسه‌ها بالا بیاید، می‌گفت: «بگذار دستم بهت برسد.»

میرزا بالاخره قلمدانش را پیدا کرد، خط‌کش و قلم‌های نی و قلم‌تراش و دوات ليقه‌دار هم داشت. مرکبش حتماً خشک شده بود. چند جور قلم ریز و درشت هم داشت. اگر مشتری باز به تورش می‌خورد از آنها هم می‌توانست استفاده کند. رفت به پستو و در را از تو قفل کرد. زن روی نیمکت و با دو چشم بسته دراز کشیده بود. لبخند می‌زد. میرزا از کتری آب توی دوات ریخت. بچه نشسته بود و با یک دسته کلید بازی می‌کرد. میرزا چشم بست و نشست دامن چادر را پس زد و بعد دامن پیراهن و ژاکت را بالا زد. صدای شکستن چیزی آمد و بعد چیزی مثل هوار پایین ریخت. میرزا حتی چشم ننگشود، کورمال بر سطح صاف و گرم دست کشید، مثل کاغذی که اول صاف می‌کنند، بعد با خط‌کش و قلم‌نی یک مستطیل کشید و خانه‌اش کرد، بعد زیرچشمی نگاه کرد، همان قدر که بتواند توی هر خانه به حرف یا عدد رمز جعفرش را بنویسد. سعر 111 را زیاد آورد. زن می‌لولید و گاهی حتی صدای کر و کر خنده‌اش می‌آمد. میرزا با دو چشم اشک‌آلود باز پلک بر هم گذاشت و سعر 111 را پایین پای مستطیل کشید، بعد هم سر بلند کرد رو به تیره‌های سیاه شده سقف نگاه کرد و بعد به دو دست پیر و لرزان‌ش، گفت: «اللهم ارزقنا.»

بعد هم در را باز کرد و آمد بیرون. وقتی معصومه بیرون آمد، میرزا حتی نگاهش نکرد. ریز می‌خندید، گفت: «دستتان درد نکند. می‌بینید خوابش برده است.»

نیازش را هم گذاشت جلو میرزا و رفت. فقط دو کاسهء چینی‌اش را شکسته بودند و یک تکه هم از گچ سقف روی پلهء دوم منبر جنس‌ها ریخته بود. فدای سرش! تکه‌ها را جمع کرد و توی یک دستمال ریخت. گره زد. خندید. مگر دیوانه شده بود که او هم می‌خواست اختراع کند؟ صاحب کتاب گفته بود اشیاء هم جان دارند. به رجب زاغی هم تلفن کرد. مظنهء دلار را پرسید. رجب می‌گفت: «از هزار تا یک میلیونش حاضر است. شما امر بفرمایید.»

عصر حسابی سرش شلوغ شد. مردم انگار دیوانه شده بودند. چندتایی دنبال قصری مسی آمده بودند. پلاستیکی‌اش گران شده بود. فقط دو تا داشت که یکی‌اش نقش گوزن داشت. دم غروب جعفرش آمد. می‌گفت: «سر راهم گفتم سری بزنم.»

تا باز حرف زنها را پیش نکشد، میرزا در و بی‌در برایش حرف زد، و گفت که: «ما هم میر نوروزی داشته‌ایم. شاید شما هم همین را اختراع کرده‌اید.»

نشسته بود لبهء پلهء اول منبر جنسها، جای خالی همان قصری مسی بی‌نقش، دو بقچه هم حمایل گردنش کرده بود و حالا فقط نخ کیسه‌هاش را یکی‌یکی باز می‌کرد، کف دستش می‌ریخت، با انگشت به هم می‌زد و باز می‌ریخت توی کیسه‌اش و نخش را می‌کشید و به حلقه‌حلقه‌های کمر بندش می‌آویخت. وقتی میرزا مظنهء دلار را برایش گفت، جعفر سر بلند کرد: «خودتان گفتید فایده ندارد.»

«البته، برای اینکه حتی یک دلاری‌اش را جلو چراغ می‌گیرند.»

«از من می‌شنوند زیر میکروسکپ بگذارند.»

«یعنی نمی‌بینند؟»

«فقط شما چشم باطن بین دارید، ارباب.»

باز رفت سراغ کیسهء قراضه‌هاش. انگار از اول شروع کرد. خیر، خیال آمدن نداشت. میرزا اسکناسها را دسته می‌کرد، گفت: «تو نمی‌آیی؟»

سر بلند کرد: «چرا حالا؟ من دل دیدنش را ندارم. کارشان که تمام شد می‌رویم.»

«مگر تمام نشده؟»

پایین پرید و به طرف پستو رفت. دمش همچنان دور پایهء این طرف حلقه بسته بود، گاهی هم سرش مثل مار سرکنده بر زمین می‌خورد. شاید تا در دریای اندوه غرق نشود، لنگرش بود. میرزا حتی دیگر نتوانست لبخند بزند. می‌رفت خانهء

صدیقه‌اش. نبض خودش را هم گرفت. کاش اصلاً مریض می‌شد و یک سر و یک کله حداقل یک ماهی می‌افتاد. گفت: «جعفر، من رفتم.»

شنید: «حالا یک دقیقه تشریف بیاورید.»

صدایش از لای در نیمه باز می‌آمد. میرزا ناچار رفت. دم هم در کنارش می‌لغزید و می‌رفت. نمی‌ترسید. از این بدتر که نمی‌شد. گیرم می‌بردندش، ببرند. از میرزا می‌شنیدند می‌توانستند سلول به سلول ببرندش و آنجا سوارش کنند. جعفرش روی قفسه‌ء بالایی نشسته بود و گریه می‌کرد و کیسه‌ها را یکی یکی توی کاسه‌ء چینی یا گلدان نقره، یا دوغ‌خوری شیشه‌ای می‌گذاشت. بقچه‌ها هنوز حمایل گردنش بود. گفت: «شما نمی‌ترسید، ارباب؟»

«از چی؟»

«خوب، بعضی آدمها برای اینکه پاک شوند، اعتراف می‌کنند تا در این دار دنیا بارشان سبک شود، اما بالاخره تن شماها که از آهن نیست.»

«حرفت را بزن.»

«ما گاهی ارباب، تا مخاطب خودش بفهمد، حرف را در پرده می‌زنیم، یا اصلاً دور می‌زنیم، چون به اصطلاح اهل علم ما اهل هوا عالم صغیریم، نسخه‌ء عالم کبیر، مثلاً همین منشی محکمه پدر من را درآورد تا فهمیدم که ما هم داریم به تسخیر آدمها می‌رسیم. نسخه‌اش را هم به من داد.»

دو بقچه حمایل گردنش را باز کرد، یکی را روی قفسه جا داد و آن یکی را باز کرد و از توی آن چیزی درآورد، یک طبقه هم پایین آمد: «بفرمایید، این‌ها را هم برای نمونه به من داد.»

میرزا عینکش را درآورد و به چشم گذاشت. چند تار مو بود: دو تا سیاه و یکی سرخ و یکی سفید. میرزا گفت: «مال کوچول خانم که نیست؟»

«اختیار دارید، ارباب. می‌بینید که.»

«پس مال کیست؟»

«خودتان باید حدس بزنید.»

«نه، اصلاً ولش کن. گیرم که موی پاپ باشد، یا آن یکی را از ریش فیدل کاسترو کنده باشید، اما آخر نگفتی کوچول خانم را چرا کشتید؟»

«نکشتم، ارباب. حیات ابد بهش دادیم. درد هم نکشید، چون به قول ادبای شما تن رها کرد تا پیراهن نخواهد. پس حالا هم هستش، دیگر هم نه پیر می شود و نه چراغ می زند.»

میرزا آمد بیرون. اصلاً می دوید. صدای گریهء جعفرش را هم می شنید. در را کشید پایین. اما مطمئن بود که قبل از او از در بیرون زده است. شاید هم بعد می آمد. وقتی سوار ماشین اش شد، بی آنکه نگاه کند فهمید که یکی توی ماشین هست. جعفر سر 114 بود. همان وسط صندلی عقب نشسته بود. گفت: «تا دیر نشده باید بجنبیم، ارباب. بابام دیوانه می شود. می ترسم کاری دستان بدهد.»

میرزا پرسید: «بقیه کجا هستند؟»

«می آیند.»

دیلاق عجله داشت، اصرار می کرد میرزا دیگر پشت چراغ قرمز نماند، حتی گفت چطور میان بر بزند. می گفت: «در ولایت هوا از بس مرد کم است آن قدر زن هست که یک مرد می تواند، اگر بخواهد ده تا زن بگیرد؛ اما بدیش این است که باید در هم بردارد.»

مرتب هم خمیازه می کشید. میرزا گفت: «اگر روزی سه تا بهت بدهم، حاضری یک جاروی کوچولو برای من بیاوری؟»

«شما جان بخواهید، ارباب.»

«جدی گفتم.»

«می دانم، اما خودتان که می دانید ما رشوه قبول نمی کنیم.»

میرزا داد زد: «من با تو تخته نرد بازی نمی کنم.»

نزدیک هم بود که بزند به یک دوچرخه سوار. دیلاق گفت: «چرا عصبانی شدید؟ خوب، باشد، طاس می ریزیم.»

بالاخره هم رسیدند. میرزا اول ماشینش را به گاراژ برد، بعد هم در را باز کرد و تعارف کرد تا دیلاق برود تو. دیلاق نگاه کرد و برگشت پشت پای میرزا پنهان شد، گفت: «حق دارید که بترسید. هنوز هستند. اما دیگر دیر شده، اگر قید دو تا جریمه را زده بودید، سر وقت می رسیدیم.»

«مگر چه کسانی اینجا هستند؟»

«خودتان بالاخره می بینید.»

دوقلوها وسط لچکی این طرف حوض نشسته بودند، با سر باز و روی برفها. فقط کمان ابرو گریه می کرد. میرزا برگشت و به دیلاق گفت: «بیا تو، مادرت نیست.»

«اینها را که نمی گفتم.»

نمی آمد تو. می گفت: «پدرم اگر بفهمد باز خورده ام عاقم می کند.»

میرزا دیگر محلش نگذاشت. دخترها روبه روی هم نشسته بودند و گلبرگهای یک گل نرگس را به نوبت می کردند و بر پشتهء کوچکی که میان برفها بود می ریختند. میرزا که نزدیکتر رفت چادرهای چیتشان را به سر کشیدند. این بار با هم گریه کردند. میرزا پرسید: «مادرتان کجاست؟»

هر دو به دالان اشاره کردند. میرزا باز برگشت. می دوید. چطور ندیده بود که پردهء جلو اندرونی را بالا زده بودند و در هم باز بود؟ بوی نا دو اتاق تو در توی اندونی را برداشته بود. در رو به حیاط خلوت هم باز بود. انگار باجی بود که دست به کمر گرفته بود و با دست دیگر آجرهای قزاقی کف حیاط خلوت را می شست. نه، باجی نبود. مادر زنش بود. گفت: «حالا می آیی؟ خوشا به غیرت.»

میرزا گفت: «این قفل را چطور باز کردید؟ من هم نمی دانم که کلیدش کجاست.»

«با یک میخ.»

رگه های عنابی رنگ در کاسه طور سیمانی چاهک می چرخید. میرزا گفت: «آخر چرا؟ آن زن بیچاره که گناهی نکرده بود.»

«پس چرا وقتی گفتم، نیامدی شهادت بدهی؟»

میرزا بایست، هر طور بود، جارویی یا حتی برسی از دیلاق می برد. صدایش زد و به آشپزخانه رفت. روی میز آشپزخانه کنار آجیل خوری نشسته بود و با استکان خودش طاس می ریخت. جفت شش آورده بود. سه بادام هم کنار پایهء آجیل خوری گذاشته بود. میرزا گفت: «سر یک جارو.»

«چه جارویی؟»

«خودت می دانی.»

«نه، در ولایت ما رسم این است که درست بگوییم چه می خواهیم تا بعد نتوانیم دبه بیاییم. من، آهان، این سه تا بادام را می خواهم. اما به این شرط که به بابام نگویند، بخصوص حالا که عصبانی است.»

باز جفت شش آورد، می‌خندید: «می‌دانید، ارباب، از امشب دیگر مجبور است با مادرم سر کند، شب و نصف شب هم نمی‌تواند بهانه بیاورد که دهانش بو می‌دهد تا برود سراغ گردن بلوری‌اش.»

باز هم جفت شش آورد. میرزا پرسید: «ببین جعفر، یعنی واقعاً محکمه برایش تشکیل داده‌اید؟»

«البته، ارباب. قانونی هم بود، حتی دو تا منشی هم فرستاده بودند تا اقوال زانیه را از الف تا یاء ثبت کنند.»

«تو چی، تو هم شهادت دادی؟»

«من که ندیده بودم.»

«پس چطور محکوم شد؟»

«قاضی‌های ما خیلی کار کُشته‌اند، بالاخره از زیر زبان متهم می‌کشند.»

«آخر چطور؟»

«با مناقش، ارباب.»

باز هم جفت شش آورد. میرزا فقط نگاهش کرد. دیلاق سر به زیر انداخته بود، می‌لرزید. میرزا دیگر صبر ایوب پیدا کرده بود. این یکی دیگر نمی‌توانست مدام دور بزند. بالاخره دیلاق سر بلند کرد. حبابی به لبهای لرزانش چسبیده بود، گفت: «من خودم کشیده‌ام. یکی با یک مناقش کوچک نقره می‌آید و هی زیر زبان متهم را می‌کشد و هی می‌پرسد، سؤال پشت سؤال. بعد که مناقش چی رفت، ناخن‌بashi می‌آید و هی ناخن می‌زند و می‌پرسد. یک ساعت، دو ساعت، صد ساعت، می‌پرسند یا کابل می‌زنند. من که با همان چند کابل اول گفتم.»

«این که شهادت نیست.»

«چرا نیست، ارباب؟ بالاخره که می‌گویند، اصل گفتن است. گردن بلوری هم حتماً به نیتش اعتراف کرده، گفته: "بله، دلم می‌خواست است." خواستن هم که معلوم است توانستن است. سفر اولش بوده، مثل همین لُپاناری خودمان. بالاخره می‌ترسم کاری دست خودش بدهد.»

باز هم ریخت. جفت شش آورد. به میرزا نگاه کرد و حباب گوشه لبش را ترکاند. میرزا هم نشست پشت میز، گفت: «ببینم تو اسم رمز آن یارو، همان حاکمتان، را می‌دانی؟»

دیلاق می‌خندید و مثل پدرش دست بر شکم نداری‌اش می‌کشید: «ای ارباب، نکنند شما هم می‌خواهید مثل پدرم کله‌گنده‌ها را تسخیر کنید؟»

«واقعاً پدرت می‌خواهد این کار را بکند؟»

«ما مأذون نیستیم، اما خوب، خودم دیدم که چند تا مو از منشی محکمه گرفت.»

«مال کی بود؟»

«نفهمیدم. اما چون منشی لای موهای خودش بافته بود فهمیدم حتماً موی کله‌گنده‌های خاک است. اگر اشتباه نکنم از کوبا آمده بود. آنجا هم یکی گمانم دزدی کرده بود.»

باز ریخت و جفت شش آورد. خمیازه کشید، گفت: «خودتان که شاهدید، تمام مفاصل من دارند از هم درمی‌روند. انگار تنم را سیم‌کشی کرده‌اند.»

میرزا گفت: «می‌خواهی بخواه، می‌خواهی نخواه، من رمز همان برادر حاتم طایی را می‌خواهم.»

«گیرم که بردید و احضارش کردید، آن وقت تکلیف ما چه می‌شود؟»

«خوب، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

«رحم کنید، ارباب. هیچ‌کس شهرت او را ندارد که به اتفاق آراء انتخاب شود.»

«خوب، به اکثریت آراء باشد.»

«بعد دو دستگی می‌افتد، حتی اگر یک رأی مخالف باشد. این حاکم ما، ارباب، صد سال است که سابقه دارد. اولش، گردن آنها که می‌گویند، یک پینه‌دوز عادی بوده، ماها هم هر هشت سال یکی را انتخاب می‌کرده‌ایم. اما همه‌اش اختلاف کلمه بود. بعد عقلای ما به فکر افتادند که حتی اگر یک نفر مخالف باشد انتخابات باطل شود. چند سال حاکم نداشتیم، چون نامزدها هر چه هم خوب بودند، یا اختراع کرده بودند، فقط عده کمی می‌شناختندشان، تا بختمان زد و این پینه‌دوز پیداش شد و به اتفاق آراء انتخاب شد.»

باز جفت شش آورد. میرزا گفت: «یعنی رفت توی چاه زمزم زهرآب ریخت؟»

«نه، توی مادر چاه قنات. چنان هم مشهور شد که وقتی رأی گرفتند حتی یک برگه سفید هم ندیدند. مثلاً پدر بزرگم می‌گوید: "مأموران حوزه پرسیدند، به کی می‌خواهی رأی بدهی؟ گفتم، نمی‌دانم. آنها هم یک مشت اسم برایم خواندند. فقط اسم دو سه تا را شنیده بودم. یکی‌شان دوربین عکاسی اختراع کرده بود، یکی هم کتابی نوشته بود که همه کلماتش سره سره بود. ملک‌الشعرای ما هم بود که تازگیها قصیده‌ای بی نقطه گفته بود. اما تا اسم این بابا را شنیدم،

شناختم." انگشت زده بود جلو عکسش و بعد هم اسمش، از بس عکسش را دیده بود: در حال باز کردن کمر بند؛ در موقع باز کردن دکمه؛ در لحظه آهن آهن گفتن، اسمش را هم که همه می دانستند.»

«حالا چی؟»

«حالا که انتخابات نیست.»

«هر وقت انتخابات باشد.»

«اگر باشد، باز به اتفاق آراء رأی می آورد، چون هر دم به ساعت یک کاری می کند تا اسمش از زبانها نیفتد. همین امروز منشی دوم گفت، نقطهء وجود حکم کرده اند که در بیت الدخان هیچ کس مأذون نیست به هالهء زنها یا پسر بچه ها نگاه کند. به هالهء زن خودشان بی اشکال است.»

باز خمیازه کشید و ریخت و جفت شش آورد. میرزا گفت: «سر همان جارو؟»

«چه جارویی؟»

«از همین جاروها که بشود باش اینجا را خوب جارو کرد.»

«نکنند می خواهید ما را...؟»

«تو کاریت نباشد.»

«فهمیدم، ارباب، چشم.»

میرزا چشم بست، جفت یک را در خزانهء پیشین مغز در نظر آورد، گفت: «هر کس کمتر آورد، برده است.»

صدای به هم خوردن طاسها را هم شنید، و بعد شنید که روی میز افتادند. نگاه کرد: یکی نشسته بود. یک بود. و آن یکی داشت می چرخید. دیلاق یک بادام برداشت و دندان زد. میرزا گفت: «هنوز نبردی.»

«می برم، ارباب.»

میرزا چشم بست و شش را در همان خانهء پیشین احضار کرد و گوش داد، حتی زیر لب هم گفت: «شش، شش، شش.»

وقتی نگاه کرد، دو نقطهء سیاه دید. میرزا نفسی به راحتی کشید. بلند شد، گفت: «من بعد می ریزم. تو اگر مطمئنی بادامهایت را بردار.»

به نشیمن رفت. سردش بود. به طرف در رو به پنجدری رفت. صدایی می‌آمد. گوش داد. غژ و غوژهایی شنید. اما نفهمید چه کسانی حرف می‌زنند یا چه می‌گویند.

به آشپزخانه برگشت و به ایوان رفت. صدای زنگ در می‌آمد. نکند دامادش باشد؟ بهتر نبود محل نمی‌گذاشت؟ اما کلید داشتند. طاهره‌اش که داشت. باجی بود. نوه پسریش هم کنارش ایستاده بود و به یک دست سبزی خوردن داشت و به دست دیگر زیر بال باجی را گرفته بود تا او بتواند، مثل حالا، نوک عصایش را روی دکمه زنگ بگذارد و فشار بدهد. میرزا را که دید، گفت: «کجایی مرد؟ دستم افتاد.»

میرزا گفت: «عجب! از این طرفها؟ همین امروز خواستم زنگ بزنم.»

خندید: «تو از این غیرتها نداری.»

بعد بسته سبزی خوردن را از نوه‌اش گرفت، گفت: «ساک من را بده و برو. میرزا، کارم که تمام شد، می‌رساندم.»

برای صله ارحام آمده بود، می‌گفت: «دیشب خواب فرخ‌لقا را دیدم. پشت به من کرده بود.»

انگار دنیا را به میرزا داده بودند، نه آن طور که جعفرش داشت می‌داد و حتماً می‌خواست مو به مو و بعد سلول به سلول کله‌گنده‌ها را مسخر او کند. حتماً هم اگر افسارش را ول می‌کرد، می‌رفت فرمانده پیمان ناتو را یا خود حضرت پاپ را سلول به سلول برایش می‌آورد تا بعد بیایند و سوار کنند. میرزا باجی را برد توی نشیمن. ساکش را هم برد. باجی چادرش را برداشت. چه گیسوی سفید کرده بود. میرزا محرم بود. باجی به مخده تکیه داد و گفت: «دیشب دلم شور می‌زد.»

همه‌اش می‌خواست بداند این همه مدت میرزا کجا بوده است. میرزا قلیان برایش چاق کرد و با هم نشستند به حرف زدن. میرزا هر چه به این طرف و آن طرف نگاه کرد از ولایت هوا کسی را ندید.

معلوم بود که باجی خیال ماندن دارد. پاک کردن سبزی خوردن را گذاشت برای صبح. همه‌اش هم از بچه‌هاش گفت و نوه‌هاش. یک دور تسبیح نوه داشت. اسم بعضی‌ها یادش نبود. گفت: «خوب، میرزا، من که می‌بینی یک پایم لب‌گور است، امروز نه، فردا رفتنی‌ام.»

حتی گفت که فرخ‌لقا میرزا را اول به خدا و بعد به او سپرده، گفت: «مرد، این قدر بیوه توی دست و پا ریخته، یکی‌شان را بگیر که وقتی چانه می‌اندازی آب تربت به حلققت بکند.»

میرزا خندید: «آخر، باجی، شما که بهتر از من می‌دانید، ما مردها هر چه پیرتر می‌شویم، دلمان بیشتر برای جوان و جوانترهاش می‌رود.»

«مرده‌شور دلتان را ببرد.»

بعد هم که دو تا پک قلاج زد، گفت: «فکر آنها را هم کرده‌ای؟»

«که چی؟»

«که جوان را تیری در پهلو به که پیری؟»

همان باجی بود، می‌خندید و بر زانوی میرزا می‌زد. با فرخ‌لقاش از سر جدا بودند. توی همین خانه عقد خواهری بستند. حتی حمام توی آبی‌شان با هم بود. میرزا گفت: «ببینم باجی، فرخ‌لقا دیشب چی تنش بود؟»

«همان بلوز و دامن که خودم براش آوردم و از عزای محمדתان درش آوردم.»

«یک روبان گل کرده هم به یخه‌اش بود؟»

«خوب یادت مانده!»

شام حاضری خوردند. بعد هم باجی چادر و چارقد سر کرد و جانماز و رحل و قرآن برداشت و رفت توی پنج‌دری. وقتی هم میرزا جاش را برد و انداخت همان‌جا وسط اتاق، حتی سر بلند نکرد. هر شب یک جزو می‌خواند و خیرات اسیران خاک می‌کرد. میرزا بعد از نماز مغرب و عشا یک استکان چای کمرنگ برایش برد. عینکش را هم زده بود. باجی گفت: «حالا که می‌روی در و بام را قفل کنی، آن در دستشویی رو به دالان را باز کن.»

توی دالان بوی کافور می‌آمد. در اندرونی باز بود. میرزا جرأت نکرد تو برود. در را بست و قفل بلژیکی‌اش را فشار داد. به حیاط که برگشت کورسوی شمعی را توی لچکی دید. جعفرش بود، گفت: «کاش، میرزا، مرا هم با خودش می‌برد. حالا کزا یکی مثل او می‌توانم پیدا کنم؟»

برف دور پشته‌ء کوچک بیشتر آب شده بود. جعفر روی یک کاسه‌ء مسی دمر و کرده نشسته بود. میرزا گفت: «حالا چرا اینجا نشسته‌ای؟»

«نترسید میرزا، کار عقب نمی‌ماند. حتماً آن‌ها تا حالا خبر شده‌اند که من سه روز باید برای هدایت تن مثالی کوچول خانم این‌جا بنشینم.»

«مقصود من که این نبود.»

«ممنون، ارباب، که به من مرخصی دادید.»

شمع دیگری هم از جیبش درآورد، گفت: «بگیرید، روشن کنید. همه‌اش که نباید به فکر مال دنیا بود.»

اگر باجی می‌دید، چه می‌گفت؟ گفت: «ببینم جعفر، دیگران هم این نور شمع را می‌بینند؟»

«البته که می‌بینند. من از یک شیرینی‌فروشی گرفتم. آشناست.»

میرزا هم نشست. شمع را روشن کرد و پایین پای خاک فرو کرد، گفت: «حالا حتماً اینجاست؟»

«تنش بله، اما خودش رفته است به فلک اثیر. برای همین باید برایش شمع روشن کرد، تا هر چه زودتر برود به فلک قمر.»

«بعد؟»

«بعدش که معلوم است. ما مثل شما غریزه نشده‌ایم. افلاک ما سالم مانده‌اند، چون وقتی تن مثالی گالیله اعتراف کرد که به کلفتش نظر سوء داشته است، دیگر هیچ‌کس هوس نکرد منکر بدیهیات شود. خیلی هم بهتر شد.»

سر و سینه راست کرد: «حالا ما، ارباب، همان‌طوریم که قبلاً بودیم. فقط مانده است این چند تا چیز که داریم اختراعشان می‌کنیم.»

میرزا کاری به این حرفها نداشت. اگر از او می‌شنیدند، می‌توانستند تن مثالی مخترع همین العباس‌ها را وادارند تا زنا با محارم کند. گفت: «ببینم جعفر، این را دیگر چرا کشتید؟»

جعفر چنان خندید که شمعها خاموش شد. میرزا صدای لرزش جامه‌های پنج‌دردی را هم شنید. حتی شنید که باجی صدایش می‌کند. دست دراز کرد تا جلو دهان جعفرش را بگیرد؛ اما دیگر دیر شده بود. چنگ جعفر بر دهانش بود و میرزا را با چشم چپ نگاه می‌کرد. میرزا کبریتش را درآورد و شمعها را روشن کرد. حالا با چشم راست نگاهش می‌کرد، گفت: «نترس، ارباب، من حواسم زمع زمع است، چون می‌دانم چشم دل بازی روشن است. مطمئن است که ما هستیم، درست مثل اینکه ببیندمان.»

میرزا گفت: «اینها به قول خودت اطناب ممل است. جواب من را بده.»

«نه، اشتباه کردی، ارباب، درست است که مطول خوانده‌ای، اما سالهاست که دوره نکرده‌ای، ما این را تزاہل‌العارف می‌گوییم، به همان زیم زعفر.»

«یا تخرخُر. جواب من چی شد؟»

جعفر سه بار سرفه کرد، دست هم بر گردی توپ‌مانند شکمش می‌کشید: «بله، عرضم به خدمت ارباب خودم، اول که کوچول خانم بنده و یا گردن‌بلوری حضرتعالی زنده است. ما فقط تن عاریتی‌اش را گرفتیم که این‌زاست. دوماً به قول ما

گفتنی گناه با خطور به ذهن واقع می‌شود، از باب مثال، که برادر حاتم ما همیشه می‌زند، هر دو دست تخم‌مرغ‌دزد را باید برید تا دیگر دستی نداشته باشد که بعدها شتر بدزدد.»

کلاهش را برداشت. انگشت بر خط سفید لبه کلاهش کشید: «می‌بینید ارباب، خود به خود دارد رفو می‌شود.»

میرزا بلند شد. برف به شکل همان بیضی که بود یک وجب هم بیشتر پس نشسته بود. گفت: «من حالا دیگر باید بروم بخوابم.»

راه افتاد. باز مفاصلش درد می‌کرد و کاسه زانوی راستش لق می‌خورد، اما غژ و غوژ همچنان می‌آمد. هر چه دورتر می‌شد، بلندتر و واضح‌تر می‌شنید: «خوب بخوابید، ارباب. فکرش را هم نکنید. زن برای من فت و فراوان است. حالا به هر مرد از چهار تا هم بیشتر می‌رسد. تازه، کنیز هم به قول شما داریم اختراع می‌کنیم. به قول برادر حاتم طایی ما، احکام را که نمی‌شود معلق گذاشت. وقتی حد مباشرت با فیل هست، یکی باید با فیل مباشرت کند. غصه گردن بلوری را هم نخورید، می‌رسد، اگر شما هم همتی بدرقه راهش کنید، زودتر هم می‌رسد، بعد من و شما آقای این ولایت می‌شویم. ردخور هم ندارد. زایچه شما با من یکی است.»

حتماً می‌خواهد برساندش به فلک پنجم. یکی یکی از پله‌های ایوان بالا می‌رفت و می‌شنید: «مقدر همین بود، ارباب. الخیر فی مآقع. به آنها هم همین را بگویید.»

میرزا از سر ایوان برگشت: «به کی بگویم؟»

جعفر به سمت دالان اشاره کرد و بعد به خاک جلو پایش اشاره کرد: «به همانها که این بلا را بر سر شما آوردند.»

میرزا داد زد: «من این وسط چه کاره‌ام؟»

«معلوم است، اگر شما چشمتان را درویش می‌کردید...» باز به خط هنوز رفو نشده لبه کلاهش اشاره کرد، «این بلا سر کلاه من نمی‌آمد. پس خودتان هم باید تقاضش را پس بدهید.»

میرزا راه افتاد، بیشتر با خودش غر می‌زد: «دیوانه شده.»

«فکر نکنید که می‌شود در رفت. حالا در ولایت شما هم حکم حکم برادر حاتم طایی ماست.»

میرزا داد زد: «هر غلطی می‌توانید بکنید، من که دیگر خسته شدم.»

«خودتان خواستید، ارباب. من که گفتم مثل ترک بام است.»

میرزا باز داد زد: «از من می‌شنوید، آن قدر بیایید که دیگر حتی نشود سوزن روی این زمین انداخت.»

باز هم می‌خواست بگوید، اما فهمید که باجی پشت سرش است. چطور ندیده بود که توی درگاهی پنج‌دری ایستاده است؟ می‌گفت: «چرا نصف‌شبی داد می‌زنی؟ مردم را بیدار کردی.»

میرزا تا شمعها را دیگر نبیند، جلو باجی ایستاد، حتی دست دراز کرد و بازویش را گرفت و بردش توی نشیمن، همه‌اش هم می‌گفت: «چیزی نیست. عادتم است. شب که می‌شود یاد آن مرحومه می‌افتم.»

تفنی در طنز

برو به بخش: 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9

فصل ششم

باجی دو روز ماند. صبح زود تلفن کرد به حاج اسماعیلش تا کوکب را هر طور هست خبر کنند. دست تنها نمی‌توانست. خودش هم از همان صبح سیاه سحر شروع کرده بود. میرزا وقتی بلند شد دید نصف سبزیها را پاک کرده است. می‌خواست برای ظهر میرزا آش بار بگذارد. دست میرزا را گرفت: «بله، تب داری.»

میرزا را مجبور کرد برود بخوابد. می‌گفت: «توی خواب هم همه‌اش حرف می‌زدی.»

وقتی هم دستمال خیس را بر پیشانی میرزا می‌گذاشت غر می‌زد: «امان از دست شما مردها که وفا ندارید. شد که یک شب جمعه بروی سر قبر خواهر ناکام من؟»

تا ظهر هم همه‌اش می‌رفت و می‌آمد یا سر کوکب داد می‌زد. بعد هم می‌رفتند و می‌آمدند. خانم بزرگ و دوقلوها هم می‌آمدند و زیر گوش میرزا پیچ‌پیچ می‌کردند و باز می‌رفتند. خانم بزرگ می‌گفت: «یک کاری بکن، میرزا.»

میرزا می‌نالید: «من چه کاره‌ام؟»

لپ‌اناری می‌گفت: «حداقل بگو به سرمه‌دان دست نزنند.»

یک‌بار حتی دیلاق آمد. استکان خودش را گرفته بود جلو چشم میرزا. طاسها را نشانش می‌داد، گفت: «حالا بریزید.»

میرزا گفت: «من که می‌بینی جان بلند شدن ندارم.»

«می‌دانم، اما آخر حرام است. نشئه‌اش به دلم نمی‌چسبد.»

حتی پیشنهاد کرد که یک شمع بگذارند روی لبه تخت و از همان‌جا که میرزا خوابیده بود با بادام یا هر چه میرزا بخواهد بهش بزنند. هر کس انداختش برده است. می‌گفت: «این یکی مستحب هم هست.»

میرزا، گر چه دکترها منع کرده بودند، دمرو خوابید، گفت: «نه، همان طاس خوب است. صبر کن تا خوب بشوم.»

عصبانی شده بود: انگشتش را رو به دماغ میرزا تکان می‌داد. گفت: «فکر نکن با این جادو و جنبلها می‌توانی ما را دک کنی. به قول بابام ما همیشه هستیم. هر چه هم اختراع بکنید باز هستیم، همان‌طور که گرگ و میش هست؛ یا لبه تاریکی هست، یا بالاخره مرزی هست که مه شروع می‌شود.»

صدای باجی هم می‌آمد که به کوکب می‌گفت: «جارو را بگذار برای آخر.»

یک‌بار هم سر تار عنکبوت‌هایی که کوکب ندیده بود جر و منجر داشتند. بعد هم میرزا دیگر نفهمید. فرخ‌لقاش باز مثل دیشب همان‌جا جلو چشمش دراز کشیده بود و هی دهان بی‌دندانش را باز می‌کرد و می‌بست و نمی‌توانست حرف بزند. آب تربت هم که به حلقش کردند و بعد، همین باجی، یک قاشق روی زبانش گذاشت و یک کاسه آب هندوانه به خوردش داد، باز نتوانست. باجی گفت: «زبان‌ت به خیر بگردد، مرد. تو بگو حلال‌ت کردم.»

میرزا هم نتوانسته بود بگوید که دست خودش نبوده است که آن‌طور شده است، یا حتی بعد که نشمه می‌بردند باغ امین. چی بود اسمش؟ حتی صورتش هم به یاد میرزا نمی‌آمد. اما هنوز هم به وقتش پوست سر میرزا مور مور می‌شد و می‌فهمید که هنوز هم دارد به موهایش پنجه می‌کشد و دو دانه چین‌چین را می‌خواند. بعدش را هم می‌خواند و با این یکی پاش می‌زد تخت سینه‌ء ایوب تا باز کفش پاشنه‌ صناری‌اش را در نیاورد تا هی تویش زهرماری بریزد و هی از سوراخ پنجه‌اش قطره‌قطره بمکد و بعد مست شود و بی‌صاحبی‌اش را نشان این و آن بدهد و آخرش هم یک هوار استفراغ کند.

باجی می‌گفت: «اقلاً تو ازش حلالیت بطلب.»

میرزا می‌گفت: «حالا چه وقت این حرف‌هاست. باجی؟ تلقینش را بگو، توی گوشش بگو. همین که لب بجنابند، کافی است.»

آن وقت حالا، مثل دیشب، می‌گوید: «ما پاک بودیم، میرزا. فکر بد نکن. با هم به حمام می‌رفتیم، درست. توی یک جا می‌خوابیدیم، درست. اما حتی به هم دست نمی‌گذاشتیم.»

حمام نمره هم با هم می‌رفتند، تا وقتی میرزا این خانه را از پدر گوربه‌گور شده همین باجی خرید و باجی اینها رفتند شمیران و میرزا فکر کرد دیگر جانش از دست قربان صدقه رفتن‌های این دو تا راحت شد. اما باز سرش را می‌زدند، اینجا بود؛ تهش را می‌زدند، بودش. یک بادیه تخمه می‌گذاشتند جلوشان و هی تخمه بشکن و هی بگو. از همین لبش تا آن ران استخوانی‌اش پشت به پشت، مثل دانه‌های تسبیح، پوسته آویزان بود. میرزا می‌گفت: «شما دو تا مگر زندگی ندارید؟»

بالاخره دست به دامان ملا حسن شد تا بلکه قبل از ذکر مصیبت یک مسأله‌ای بگوید که به درد دنیا و آخرت زن‌ها بخورد. طوری هم گفت که نفهمد. گفت: «آخر، ملا، ذکر جد من سید ثواب دارد، اما آخر یک چیزی هم بگو که به درد زن‌ها بخورد، از حیض و نفاس بگو، از حق زن به شوهر، یا حق مرد. از همین چیزها که بلدی مثل حکم زنا، محصنه، لواط، مساحقه، چه می‌دانم، هر چه خودت بلدی.»

بلد که نبود. بالاخره میرزا رفت نسخه کلکته شرایع را پیدا کرد تا بلکه یادش بیاید. خیر، از عربی فقط همان ضرب زید عمرواً را بلد بود. آخرش هم رساله فارسی برایش خرید و چوب الف را گذاشت درست همان جا که باید. بالاخره یک شب جمعه که آمد به خانه دید فرخ‌لقاش مثل برج زهرمار نشسته است توی ایوان. پاپی که شد، فرخ‌لقا گفت: «این مردک همه‌اش از پایین تنه زن‌ها حرف می‌زند. مگر حرف توی دنیا کم هست؟ من دختر چشم و گوش بسته توی خانه دارم.»

دیگر هم نگذاشت ملا پایش را به این خانه بگذارد. بعد هم که ملا، خدا بیامرز، یکی دو سال می‌آمد و هفتگی‌اش را دم دکان می‌گرفت و می‌رفت. هر بار هم چیزی می‌گفت: «دیدی، میرزا! من زن‌ها را بهتر از تو می‌شناسم.»

یک روز هم گفت: «از من می‌شنوی، پا روی دمشان نگذار.»

آخرش هم به زبان آورد که: «توقع زیاد نباید داشت. همین که دیگی بار می‌گذارند و این شبهای سرد زمستان رختخواب من و تو را گرم نگه می‌دارند، پای نامحرم را هم به جل و جای آدم باز نمی‌کنند، باید کلاهمان را بیندازیم هوا. به من و تو چه که دو تا زن توی حمام با هم چه کار می‌کنند، مساحقه می‌کنند، بکنند؛ معانقه می‌کنند، بکنند.»

میرزا هم پاشنه دهنش را کشید و هر چه کلفت بود بار ملای بیچاره، خاک برایش خبر نبرد، کرد، که: «مردک، حرف دهنش را بفهم. من گفتم برو مسأله برایشان بگو که چیزفهم بشوند؛ نگفتم برو در جواز لواط با زن حلال و طیب هی نقل و حدیث بیار، همه هم مرسل.»

همین شد دیگر. به شاگردش، همان تقی که بالاخره فهمید که دستش کج است، سپرد که اگر هم ملا دید که میرزا پشت همین پیشخان، حی و حاضر، نشسته است، باز بگوید: «میرزا نیستش.»

آخر فرخ‌لقاش هم یک شب گفت: «اگر به خاطر آن طور دیگرش این سلیطه‌ها را می‌برید باغ امین، من هم حرفی ندارم.»

میرزا خم شد و دو جای آنجاش را بوسید و بعد که رویش را پوشاند، گفت: «خجالت بکش، تو مادر بچه‌های منی.»

ول کن که نبود، تا وقتی هم میرزا قسم نخورد که دیگر پایش را به باغ امین نمی‌گذارد، طاقباز نشد. بعد هم که میرزا توبه کرد که لب به زهرماری نزند، و شد همین میرزا که حالا بود و توی آب و عرق غلت می‌خورد و باجی هی تکانش می‌داد و می‌گفت: «به مرده‌ها چرا فحش می‌دهی؟ بلند شو آشت را بخور.»

زیر بالش را هم گرفت و تا دم دستشویی بردش. پرسید: «کلید قفل آن در را کجا گذاشته‌ای؟»

«نمی‌دانم، به خدا اگر یادم باشد.»

وقتی هم خواباندش و کهنه‌ء خیس بر پیشانی‌اش گذاشت، گفت: «این‌ها همه‌اش نتیجه‌ء آن کینه‌های شتری است، حالش کن، مرد، و جان خودت را راحت کن.»

عصر هم دخترهاش آمده بودند. باجی فردا صبح گفت. گریه هم کرده بودند. صفا همین دکتر جوادی را بالای سرش آورده بود. این هم یاد میرزا نیامد. فقط یادش بود که جعفرش آمد، زیر بالش را گرفت و بردش. میرزا می‌دانست که جعفرش نمی‌تواند. این یکی به قد و قواره‌ء میرزا بود و بی‌کلاه، با موهای بافته و پیچیده پشت سر. عینک هم داشت و دو نخ قندش را پشت سر گره زده بود. گوش نداشت. میرزا هم که پرسید: «پس با چی می‌شنوی، جعفر؟»

جعفرش گفته بود: «ما نمی‌شنویم، میرزا. لب‌خوانی می‌کنیم.»

حتی گفت: «تازه احتیاجی بهشان نداریم. همه‌ء گفتنی‌ها را گفته‌اند. ما فقط حرف می‌زنیم.»

بعد هم میرزا را بردند و نشانند جلو همان که کلاه بوقی به سر داشت. میرزا نفهمید چی شد یا حتی چی شنید، فقط همین یادش بود که به سیصد و سی و سه ضربه بدره محکوم شد. همین جعفرش هم زد، از روی لمبرها تا زیر مهره‌های گردن. کنار به کنار هم می‌زد و پوست را قلفتی می‌کند و باز دمش را دور دست می‌چرخاند و شلال می‌کرد و می‌زد و خط به خط جلو می‌رفت و میرزا هی می‌گفت، آخ، و هی می‌خواست چنگ بزند و یک چیزی را توی هوا بگیرد و هی نمی‌توانست و باز خطی دراز و باریک اما خونین از پوستش ورقه می‌شد و میرزا می‌گفت: «غلط کردم.»

بالاخره هم وقتی جعفرش برش گرداند، همان قدر فرصت کرد که بگوید: «آخر چرا سیصد و سی و سه ضربه؟»

جعفرش گفت: «حکم برادر حاتم طایی ماست.»

روز بعد فقط سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. نوه‌هاش را هم بوسید. صدیقه‌اش گفت، محمدحسین دیشب تلفن کرده و حال و احوال پرسیده. با این‌همه میرزا حالا حالاها خیال نداشت برود. این‌همه کار داشت. عصر بالاخره رفتند. میرزا دست به لبه تخت گرفت و بلند شد. چیزی به دوش انداخت. عینکش را گذاشت و بعد هم دست به دیوار آمد توی نشیمن، گفت: «باچی!»

صدایی نشنید. رفت توی آشپزخانه و گفت: «باچی!»

صدایی نیامد. رفت توی ایوان و دید که یک دسته از اهل هوا به صف دارند از پله‌ها می‌آیند بالا. همه هم به قد و قواره جعفرش، اما کیسه به دوش و نفس‌زنان. باز گفت: «باچی!»

نبودش. از همان ایوان دید که همه برفهای باغچه آب شده است. بوی خاک هم توی هوا بود. اما جعفرش همچنان روی همان کاسه مسی‌اش نشسته بود و با دو شمع خاموش. میرزا به هر والزاریاتی بود رفت و رفت تا رسید به لب باغچه و از آنجا هم رفت و لب حوض نشست. جعفر سر بر دو دست گذاشته بود. صدای ریزریز کروج کردن هم می‌آمد. میرزا خم شد، عینکش را درست کرد و دید که شانه‌هاش هم تکان می‌خورد؛ دو حباب هم، این بار یکدست بنفش، کنار آنجایی که جای خالی گوش چپش بود، معلق ایستاده بود. میرزا بیشتر خم شد تا باریکه دود را هم ببیند. بود و داشت از کنار لبش بیرون می‌آمد. بیرون زد و مثل کرک گره‌خورده‌ای خم و راست شد و بالاخره رسید به دو حباب و بالا بردشان. میرزا بی‌اختیار زمزمه کرد: «اگر غم را چو آتش دود بودی.»

بعدش دیگر یادش نیامد. بلند هم که خواند: «اگر غم را چو آتش دود بودی،» باز یادش نیامد.

جعفر سر بلند کرد: «البته که باید شعر و بیت بخوانید.»

هق‌هقش هم بلند و بلندتر شد، آن قدر بلند که دود باریکه دلش لرزید و لرزید، تا بالاخره حبابها را ترکاند. میرزا گفت: «به این غروب قسم، همین طور یادم آمد.»

جعفر به پشت چنگ چشم‌هایش را پاک کرد، نیم‌خیز شد و دامن کلیچه‌اش را تکاند، گفت: «خوب، تمام شد. دیگر رسید. حالا باید بلند بشوم بروم افطار کنم.»

میرزا سر برگرداند. نه، خواب نمی‌دید. یک تسبیح جعفر داشتند به اتاقهای طرف نرسد می‌رفتند. کیسه‌های خالی را به دست گرفته بودند. جعفر گفت: «ببین ارباب، ته زیبهات بادام پیدا می‌شود؟»

«فکر نکنم، اگر می‌خواهی بروم برایت بیاورم؟»

باز شاخه‌ای شکست. دستی بر آنجا که همین سه روز پیش گرد و قلمبه بود و در این مواقع لمبر می‌خورد، کشید: «ساعت خواب، ارباب. مگر ندیدی؟ اینهمه عمه روزی سه تا هم که خورده باشند چیزی دیگر نمانده.»

میرزا برگشت. ندیدشان. صدای گریهء باجی می آمد. کوب هم بود. چیزی می گفت که میرزا نمی فهمید. بلند شد به طرف اتاقهای نسرده راه افتاد. صدای غژ و غوژ می آمد: «به قول ما گفتنی، ارباب ارباب است. وقتی خرشان از پل می گذرد، دیگر به فکر نوکرهاشان نیستند. ما سه روز است هی زان می کنیم تا نگذاریم دست این دمامهء زادو به این کیسه ها برسد، آن وقت شما عین خیالتان نیست.»

میرزا ایستاد، اما سر برنگرداند، حتی دهان باز کرد تا حرفی بزند یا فریادی بکشد، وقتی دید یکدفعه تاریک شد، فقط گفت: «لا اله الا الله!» شاید هم باز برق رفته بود. چراغ سر تیر که روشن بود، گفت: «کجایی جعفر؟»

«همان زاء، ارباب.»

همان جا را دید. نبودش. گفت: «این ها را دیدی؟»

سایه اش را دید. می نشست و بلند می شد و گاهی هم به همان جا که زانوهایش بود، دست می کشید: «البته، ارباب. ماهه همه همدیگر را می بینیم. مأذون نیستیم زادو و زنبل بکنیم، یا سر آن عرقچین طاس بریزیم.»

«آخر چه کار می کنند؟»

«از خودتان پیروید. از وقتی این دمامه آمده، روزگار ما سیاه شده است. من هم که خودتان می دانید، سه روز بایست روزه صمت و صیام می گرفتم. این زعفر سر 114 هم که زان نداشت. حالا هم حتماً یک زان نشسته و چرت می زند و با خودش گل و پوک می کند.»

چرخ هم می زد و مثلاً هنگ هنگ نفس نفس زدنش هم می آمد. میرزا هم اگر جان داشت بیست سی تا شنا می رفت. جوانی کجایی؟ تختهء شناس کجا بود؟ همین دمامه حتماً انداخته بیرون. صدای ترقه ای از جایی آمد. بعد هم یکی دیگر. اصلاً انگار داشتند هوایی می زدند. جعفرش حالا مثل فریره حول یک سم می چرخید. دیگر هن و هن می کرد. بالاخره ایستاد، گفت: «بفرما، این هم از ولایت شما. درست و حسابی شده است دارالکفر.»

میرزا گفت: «صدای چی بود؟»

«از شما مؤمنین باید پرسید که به این گبرها میدان داده اید.»

برق آمد. جعفرش با دو پای گشاده هر بار دستی را به پشت پای دیگر می رساند. باز صدای ترقه آمد. جعفر ایستاد. دستی بر شکم صافش کشید، نفسش را تو داد و حبس کرد و با یک چشم باز میرزا را نگاه کرد. میرزا خواسته بود چه بگوید که یادش نمی آمد؟ آن چشم را بست و این یکی را باز کرد و نفسش را بیرون داد: «راست گفته اند، میرزا، که باید اندرون از طعام خالی داشت. من که از پَر هم سبکتر شده ام. حالا هم به چشم دل می بینم که ارباب خودم بر تخت زرنگار شش گوش نشسته است به نشانهء شش زهت به زیم خودم؛ چهار بالش تکه دوزی هم چهار طرفش هست به نشانهء چهار

ولایت این عالم صغیر. ماها هم داریم یک درشکه را به هفت کرهء بادی می‌بندیم، به نشانهء هفت فلک. زنها هم، ریز و درشت، آزاد و کنیز، تا چشم کار می‌کند منتظر نوبتشان ایستاده‌اند. آن وقت ارباب می‌فرمایند...»

میرزا راه افتاد و غُر زد: «خواب دیدی، خیر باشد. راست می‌گویی برو یک بادام پیدا کن.»

اما همصدا با لولاهای زنگ‌زدهء دو چفت زانوش جعفرش غُر و غوژ می‌کرد: «نمی‌خری، نخر، اما حداقل این دمامه را دست به سر کن. تو که گبر نیستی که خانه‌تکانی بکنی؛ یا زبانم لال از روی آتش بپری و بگویی زردی من از تو، سرخی تو از من.»

باز صدای ترقه آمد. میرزا صدا زد: «باجی!»

چراغ اتاقهای نسرده روشن بود. از دو پله بالا رفت و به در زد. یک لنگهء در باز شد. کوکب بود، چارقد به سر با پیراهن بلند گلدار و شلوار دبیت مشکی. یک چوب بلند گردگیری هم به دستش بود. صدای گریه‌ای هم می‌آمد. حالا دیگر فف فف می‌کرد. میرزا یااللهی گفت و رفت تو. همهء لباسهای زنش را آن وسط کوه کرده بودند. صدای فف فف از آن اتاق می‌آمد. باجی باز داشت برای میرزا مایه می‌آمد: «میرزا که وفا ندارد. فرخ‌لقا. حالا فکر و ذکرش شده گردن بلور زندهای این دور و زمانه.»

میرزا به حرکت دست از کوکب پرسید چه خبر است، یا حتی چه مرگیش است؟ کوکب شانه بالا انداخت و رفت تا حتماً تار عنکبوت آن گوشه را بگیرد. جعفری داشت تند تند بند کیسه‌ها را به نوک دمش می‌بست و از بالای رف می‌داد پایین و جعفرهای پایین هم یکی یکی می‌گرفتند و به دوش می‌انداختند و نفس نفس زنان، مثل مورچه‌سواری، دنبال هم می‌آمدند تا بروند و حتماً جایی توی پنج‌دوری یا شاید بالای قفسهء کتابهای محمدحسین‌اش پهلوی به پهلوی انبار کنند تا وقتی متخصص‌هاش بیایند و سوارشان کنند. باجی باز مایه آمد: «می‌بینی، فرخ‌لقا، چه بلایی سر این سوزنی ترمهء تو آورده؟ انگار خودش نشسته نخ‌کشش کرده. آن وقت همه‌اش یاد آن ملاحسن گوربه‌گور شده می‌افتد. حتی توی بحران تب می‌خواهد زیرپاکشی کند که ما دو تا چرا درست یک روز حیض می‌شدیم و پاک می‌شدیم. آخر یکی نیست بهش بگوید، به تو چه مرد؟ تو برو به همان باغ امین. لایق تو همان پری‌بلنده است.»

میرزا باز گفت: «یا الله.»

باجی گفت: «وفا ندارند، فرخ‌لقا. تو هم بی‌وفا بودی. چرا رفتی و من را توی این دار دنیا تنها گذاشتی؟»

باز هم فف فف کرد. با سر باز و گیسوی پریشان سفید نشسته بود زمین. لباسها را یکی یکی از جلوش برمی‌داشت، بالا می‌گرفت، جلو چراغ. بعد یک فصل رویش فف می‌زد تا بالاخره تا کند و نفتالین لایش بگذارد و بچیند این طرفش. میرزا گفت: «هنوز که گرفتاری، باجی؟»

باجی سر از دامن فرخ‌لقاش برداشت: «دلیم گرفته، میرزا.»

«پس این حرفها چیست جلو این کوکب می‌زنی تا برود بنشیند از سیر تا پیاز شما دو تا را برای همه تعریف کند.»

«تعریف بکند. ما که کار ناشرع نمی‌کردیم.»

حالا دیگر رسیده بود به لباسهای خواب. این یکی ساتن آبی بی‌آستین بود. چه وقت پوشیده بود که میرزا یادش نمی‌آمد؟ باجی گفت: «می‌بینی، میرزا؟ دستهای بلور بارفتنش را می‌کرده توی اینها، پستانهای کوچکش هم اینجا بوده، مثل دو تا لیمو. آن وقت تو می‌رفتی...»

میرزا گفت: «مفت چنگ تو، باجی.»

برگشت، دست هم به چهارچوب در گرفت تا نیفتد. کوکب از نردبان بالا رفته بود و به طاقچه و رفها کهنه خیس می‌کشید. جعفرهاش نبودند. دوقلوها یک جایی همین دور و برها بودند. صدای گریه‌شان می‌آمد. میرزا گفت: «پولت را می‌گذارم روی میز آشپزخانه، وقتی خواستی بروی، بردار.»

آمد بیرون، توی درگاهی ایستاد. چه هوایی بود! سرد بود، اما نمی‌گزید. کلاه کرکی منگوله‌دار سرش بود. کی سرش گذاشته بود؟ صدای باجی می‌آمد: «می‌بینی، فرخ‌لقا؟ یک زخم زبان این نامرد بیشتر درد می‌آورد تا صد ضربه که آدم به حکم حاکم بخورد.»

میرزا باز دست به دیوار، حتی نرده پله‌ها، به آشپزخانه رفت. یک چنگه پول برای کوکب گذاشت، بعد هم برگشت به ایوان، عصا به دست، و همان‌طور رفت تا رسید به دالان و از آنجا هم خودش را کشاند به جلو در و در را باز کرد و بر سکوی خانه نشست. دیالاقش بر سکوی روبه‌رو نشسته بود. باز صدای پیشتاب آمد. بچه‌های کوچکی داشتند میخ و سیخ به زمین می‌زدند. دیالاق یک بادام نصفه نشان میرزا داد: «حرام است، میرزا؛ نمی‌توانم بخورم. اقللاً بیا گل و پوک بکنیم.»

هر دو کف چنگ پر از چین و حتی مویش را نشان داد. بادام نصفه را چنگ به چنگ می‌کرد. بالاخره دو دستش را آورد جلو، تا اینجا که میرزا نشسته بود. میرزا گفت: «من راضیم، بخور؛ اما بازیمان سر جایش هست. وقتی حال خوب شد، می‌خواهم یک جفت یک برایت بیاورم.»

«خانه‌تکانی که کردند؟»

«نه، زودتر.»

«پس نمی‌خواهی نقطهء عالم امکان بشوی؟ حیف شد. حاکم ما، ارباب، از شما خیلی خوشش آمده، می‌گوید، تا باشد یک چنین آدمی باید حاکم بشود. با یک لقمه غذا سیر می‌شود، لباسهاش هم همین‌هاست که می‌پوشد. هر شب هم که یک کنیز بخواند، سر سال می‌شود سیصد و سی و سه تا. سی و دو یا سی و سه روز بقیه را هم خودش می‌خواهد کف نفس بکند.»

میرزا گفت: «می‌گذاری یک دقیقه راحت بنشینم، یا نه؟»

«شما دستور بفرمایید، ارباب؛ اما آخر من که می‌دانید، نمی‌توانم. تمام مفصله‌ها دارند از هم درمی‌روند، انگار پی‌هام را دارند می‌کشند.»

به رانش اشاره کرد: «اینجا هم می‌گیرد و ول می‌کند.»

بعد هم دست کرد زیر قباش و یک کیسه بیرون آورد و سکه‌ای را توی چنگش خالی کرد: «بفرمایید، با این کتیبه و کله می‌کنیم.»

ربعی بود. بر سر شست نداریش گذاشت و بالا انداخت. سکه چرخید و پایین آمد. اول چرخید. جعفر گفت: «یاالله، میرزا، کله یا کتیبه؟»

سکه بالاخره راست ایستاد، اما هنوز لنگر داشت. می‌خوایید و باز بلند می‌شد و این بار به این طرف خم شد. جعفر گفت: «زود باش، میرزا.»

میرزا به سکه نگاه کرد. نمی‌دانست کدام طرف کله است، اما اگر به این طرف می‌خواست خمش کند، خم می‌شد. به آن طرف هم شد. میرزا بلند شد. دسته‌کلیدش را درآورد. به در نیمه‌باز هم نگاه کرد، اما باز دسته‌کلید را توی جیبش گذاشت، گفت: «نه جانم، حالا نه. هر وقت توانستم حسابی تمرکز بکنم، خبرت می‌کنم. تو هم آن نصفه را بخور تا نگویی خمار بودم.»

تا سر خیابان از کنار کوچه و دست به دیوار رفت. آتش هم روشن کرده بودند. مگر چندشنبه بود؟ چرا دیگر قوطی کمپوت توی آتش می‌انداختند؟ چه صدایی هم می‌کرد! فقط چند کیلو بادام خرید و یک روسری گرتی برای باجی. وقتی به در خانه‌اش رسید، دیلاق را ندید. در هم بسته بود، اصلاً قفل بود. در را باز کرد. باجی هم داشت. فرخ‌لقا همیشه سه تا کلید درست می‌کرد. رفته بودند. چنگهء پولهاش هم بود. یک بشقاب کوفته برنجی با یک مشت سبزی خوردن و دو تا نان سوخاری هم شامش بود. یک تکه کاغذ روزنامه به دیوار سنجاق شده بود که گوشه‌اش به خط شکسته نوشته بودند: «پولهاش را ببر خرج همان گردن‌بلوریهات بکن که از شب تا صبح قربان صدقه‌شان می‌روی.»

خط باجی بود. باز خدایی بود که دستش نمی‌لرزید، اگر نه خود باجی هم نمی‌توانست بخواند. آخرش هم به جای امضاء یک چیزی نوشته بود و خط زده بود، انگار نوشته باشند: مرتیکه.

میرزا کوفته‌ها را خالی خورد، با چند پر سبزی، ریحان و تره. دندان تریچه‌خوری که نداشت. جعفر هم آمد و به دنبالش آن همه جعفر با شکمهای برآمده و گرد، کلاه صدارتی بر سر. بادامهاشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. بعد هم خانم‌بزرگ آمد. چادر و روبنده‌اش را برداشت.

سر و صورتش خاک خالی بود. پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود، اما یک چیزی مثل شال روی شکمش بسته بود. گفت: «می بینی میرزا، ما از دست این مردهای چشم چران چه می کشیم؟ از پشت چادر هم انگار آدم را لخت می بینند. خدا بیامرزد برادر حاتم طایی ما را که حکم کرده به میان اینجاها مان یک چیزی ببندیم.»

به سینه و کفلش هم زد تا میرزا درست بداند آنچه اش کجاست. بعد هم یک کاسه دمر و کرد و رویش نشست. میرزا یک مشت بادام ریخت توی دامنش تا لشکرش را بادام بدهد. همه هم چادر و چاقچور و روبنده داشتند، دوزنقه‌هایی سر دار و پا دار که خط شانه ضلع کوچکترشان باشد. اما تا خانم بزرگ دست می کرد تا باز یک بادام قلمی پیدا کند، توی دلشان را باز می کردند و میرزا می دید که آن زیر و زیر آن شال یا بقچه چند دور پیچیده میان آنچه‌هاشان همه پیراهن خواب آبی تن نما پوشیده‌اند و سینه‌ریزهاشان را انداخته‌اند روی دو تا لیموشان که قد لیموی عمانی بودند.

نماز هم خواندند. جعفرش مکبر شد. بعد رفتند، جز جعفرش که بارش را برای فردا می بست. گفت، کاش میرزا یک شهادت نامه می نوشت که گردن بلوری را از راه به در کرده تا جعفر بتواند یک کنیز بخرد.

میرزا گفت: «مگر ور نیفتاده؟»

«ساعت خواب، ارباب! مگر من نگفتم داریم؟ ما مثل شما احکامان را سانسور نمی کنیم.»

میرزا گفت: «کی سانسور کرده، مرد؟ چرا تو هم حرف این اسماعیل را می زنی؟»

«خودم دیدم، ارباب، در همهء رسائل و شرایع تازه چاپ هرزا حرف غلام و کنیز است سه نقطه بود. مگر بد است؟ حکم عقل هم همین است. آدم یک نانی بهشان می دهد. می شود نوبتشان را هم رعایت نکرد. وقتی هم پیر شدند بقچه‌شان را می گذاریم زیر بغلشان و می گوییم به امان خدا. عزل هم می شود کرد تا کور و کچلها زیاد نشوند. دیگر چه می خواهیم؟ برادر حاتم طایی مان فرموده است ...»

میرزا گفت: «ببینم جعفر، راستی راستی کنیز دارید؟»

«گفتم که ارباب، برادر حاتم طایی مان فرموده است به صلاح است. دلیلش را هم گفتم. شما هم می توانید. چرا باید سانسور کنید که امثال اسماعیل حرف برایتان درآورند؟ مثل همین احکام عقد موقت، صیغه و متعه که الحمدلله زاری کردید و فحشا هم دیگر ندارید.»

میرزا می رفت و می آمد، دست به دست می مالید. خوب، بودند، اما همه‌شان بیوه بودند. به مزاج میرزا نمی ساختند. هر چه سنش بالاتر می رفت بچه‌سالترهاش را می پسندید. به جعفرش که نمی توانست بگوید، بعدها شاید. حالا دیگر جعفرش دور برداشته بود و می فرمود: «ما هم همین مشکلات امروز شما را داشتیم. تعداد مردها مان - حالا خودمانیم - بیشتر از زنها بود، سه به یک. تا یک زن از کنار گلهء مردها رد می شد، همه با هم شافتک می زدند. تا حکم شد که هر چه آلت تراوز به حریم یا حلال دیگری باشد، ببرند. بریدیم، با ساطور قصابی یا کارد زراحی یا حتی ارهء برقی. فی‌المثل اگر مردی سر و گوشش می زنبید با ساطور می بریدیم؛ یا اگر کسی زبان درازی می کرد، زبانش را کوتاه می کردیم. به حکم سر سرخ سر

سیاه را می‌دهد بر باد خیلی از سرها را گیوتین برید. این را خیلی وقت است که اختراع کرده‌ایم. اختراع مفیدی است. با طناب البته ارزانتر می‌شود. با چند زرعرش می‌شود کار میلیونها گلوله را کرد. بعد دیدیم ای داد و بیداد، این همه زن روی دستمان مانده است. بعضی‌هاشان هم در پسله می‌گفتند ما هم بادام می‌خوردیم. خوب، عقل حکم می‌کرد که احکام را نباید سانسور کرد. خانم کوچول را من همان وقت گرفتم. شوهرش دیگر به درد شوهری نمی‌خورد، قدش یک هوا کوچکتز شده بود. به رضا و رغبت هم دادند، از بس زن بی‌باعث و بانی توی دست و پا ریخته بود. خودم وقتی خواستگاری می‌رفتم هر چه بیوه و دختر داشتند به صف می‌نشانند.»

میرزا از دهانش در رفت: «وَطَيِّ با غلام چی؟»

«شوخی نداریم، ارباب.»

«جدی پرسیدم.»

«خوب، پیش می‌آید.»

«با ماچه الاغ و شتر و مرغ و خروس چی؟»

چند شاخه با هم شکست، بالاخره از لابه‌لای آن همه خرده‌شیشه به سمع میرزا رسید که: «در ولایت ما همهء احکام مو به مو ازرا می‌شوند.»

بعد هم یک کاغذ آبی آورد با نقش و نگار شمع و گل و پروانه دورش. بوی گلاب می‌داد. قلم آلمانی میرزا را دیلاق آورد با مرکب مشکى. چطور پیدا کرده بود؟ گفت: «حیف نیست، ارباب، که شما خط به آن پختگی را با این خودکارها خراب کنید؟»

جعفر خودش گفت: «ما خودنویس اختراع نمی‌کنیم، قرتی بازی است.»

باز هم رفت روی ماشین رختشویی نشست و دیلاق هم این طرف، میان ظرفهای شسته و شیشهء آبلیمو، دو کنده‌زانو، نشسته بود و همان جا جلو دو زانوش کله و کتیبه می‌کرد. میرزا در دوات را باز کرد. قلم را به دست گرفت. خوش دست بود. نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم. من میرزا یدالله درب کوشکی ولد مرحوم مغفور میرزا محمود شهادت می‌دهم که ...»

دیگر نوشت. جعفرش گفت: «بلند شو برو توی کوچه. اینجا سر و صدا نکن.»

دیگر نریخت، اما همان سکه را شاید با فن اشراف بر ظواهر - به سیاق اشراف بر خواطر قدما - می‌چرخاند، همان طور که مثلاً میاندارها در گود زورخانه می‌چرخند. گاهی هم خم و راستش می‌کرد. جعفرش هم هی حرف زد و حرف زد که وقتی

میرزا با دو دست شقیقه‌هاش را گرفت فهمید که کله‌اش لحظه به لحظه دارد باد می‌کند. جعفرش بالاخره گفت: «برادر حاتم طایی ما حالا آن قدر مشهور شده است که به برادرش می‌گوییم برادر برادر حاتم طایی.»

یک‌بند هم این پا را سه بار محکم و آن یکی را فقط یک‌بار اما آهسته بر بدنه ماشین رختشویی می‌زد، می‌گفت: «چه بهتر که در این دار دنیا تعزیر بشویم تا بمیریم و تن مثالی‌مان اینجا زیر ملک فلک قمر بماند و نتواند به روحانیات برسد.»

همین‌طورها شد که میرزا مثل سحرشده‌ها همهء خواطر شیطانی را نوشت و نوشت و حتی نوشت که حالا احساس می‌کند که سبک شده است و از فرخ‌لقاش حلالیت می‌طلبد و التماس دعا دارد.

تفنی در طنز

برو به بخش: 1 . 2 . 3 . 4 . 5 . 6 . 7 . 8 . 9

فصل هفتم

شب از سر شب تا نصفه‌های شب میرزا، مثل همین واسطه‌های احضار روح، یک‌بند می‌نوشت. حتی وقتی بیدار شد و چراغ را روشن کرد، دید دست راستش دارد روی لحاف می‌نویسد. با دست چپ هم که مچ دست راستش را گرفت، نتوانست نگهش دارد. بعد که دید فایده ندارد گذاشت تا دستش هر غلطی می‌خواهد بکند. فقط یک‌بار گفت: «جعفر!»

جوابی نیامد. حتماً باز رفته بودند تا کیسه‌کیسه ظواهر این دنیای دون را بیاورند و هی اینجا و آنجا تلنبار کنند تا به وقتش متخصص‌هاش بیایند و بادیه و لنگ و کتاب و حتی اسکناس و سکه و - خدا را چه دیده‌ای؟ - بنز صفر کیلومتر برای میرزا سوار کنند.

باز خوابید. صبح از درد مچ دستش بیدار شد. دیگر نمی‌توانست بنویسد. انگشت شست و اشاره‌اش از فرط نوشتن القایی باد کرده بود. خوبی‌اش این بود که اقرار کتبی مناط اعتبار نبود. نمازش قضا شده بود. صبحانه‌اش را خورد. باز صدای ترقه آمد. واقعاً که قباحت داشت. هر طور بود لیف و صابون هم زد. تنش چه چرکی داشت. بعد هم نشست روبه‌روی بخاری تا خوب خشک شد. صدای دوقلوها از اتاق خواب می‌آمد. سر سرمه‌دان دعواشان شده بود. آنجا که نمی‌توانست لباس عوض

کند. بالاخره خانم بزرگ آمد و بردشان. لشکر زنه‌اش هم داشتند می‌رفتند. یکی‌یکی از کنار میرزا رد می‌شدند و می‌گفتند: «عافیت باشد.»

چراغ هم می‌زدند. پیراهن چیت آستین‌بلند تنشان بود و شال یا بقچه‌هاشان را بر میان بسته بودند، جز یکی که آبتن بود و هر دو نوک فندقه‌اش رگ کرده بود.

میرزا رفت لباس پوشید. همه لباسهای زیر و روش بوی هل و گلاب می‌داد. انگار که فرخ‌لقاش زنده بود. چرا دیگر باجی را رنجانده بود؟ سرش را هم باز خشک کرد. کلاهش را ماهوت‌پاک کن کشید و به سر گذاشت و رفت به حیاط و از آنجا هم به انباری زغال ویرشن پشت اتاق محمدحسین که فرخ‌لقاش گاراژ کرده بود. جعفرش توی ماشین نشسته بود. یک نایلون هم دستش بود. میرزا سر راه پیاده شد تا از همان کتابفروشی آشنا کاغذ روغنی بگیرد، سیصد و سی و سه کاغذ به قطع سی در یازده. کم که نبود. جعفر می‌گفت: «خودش با دلار آزاد وارد می‌کند.»

توصیه هم کرد که اگر میرزا می‌خواهد به سلطنت دنیا برسد به زنه‌های بیوه پیر هم برسد که ثوابش از مباشرت با صد تا گردن‌بلوری هم بیشتر است. بعد هم همه‌اش به هر چه آتش‌پرست است تف و لعنت فرستاد. به سر فردوسی نرسیده پیاده شد. بقیه‌اش را پیاده می‌رفت. قول هم گرفت که میرزا سر دوازده دم همان استخر بیاید. گفت: «مزاحم شما نمی‌شویم، زنه‌امان بلدند.»

میرزا هنوز پارک نکرده بود که معصومه، مادر رستم، دیدش. دو تا زن چادر مشکی به سر هم دو طرفش و بر پاشنه جلو در نشسته بودند. دیگر دیر شده بود. میرزا هنوز پیاده نشده بود که دوره‌اش کردند. نفهمید چطور در را باز کرد. خدایی بود که هنوز کسی در دکانش را باز نکرده بود. معصومه می‌گفت: «شما دستتان شفاست. اقامان نمی‌دانید چی شده. دیگر صبح و شب ...»

بعد هم خندید و توی دلش را باز کرد. آن دو تا چادرشان را تنگ و تیر گرفته بودند. انگار که ریگ زیر زبانشان باشد جویده‌جویده التماس می‌کردند. بختشان را باز کرد. میرزا حتی ندید که چه شکلی‌اند. هزار بیشه‌اش باز بود و قلم نی را برداشت و توی دوات زد و رمز را نوشت. اولی را به سعر 112 ختم کرد و دومی را به سعر 113. دستش می‌لرزید. هر حرف یا رقم را هم که خواست بنویسد زیرچشمی نگاه می‌کرد که روی هم نیفتد. نیازهاشان را هم گرفت و انداخت توی دخل. رویشان را هم دید. چه بزکی کرده بودند! یکی چهل و یکی شاید چهل و پنج ساله بود. خدا خودش به خیر بگذراند.

تا ظهر هم سرش شلوغ بود. حاجی کرباسیون هم آمد. طاقه‌های پارچه‌هاش توی انبار نخ‌کش شده بودند. می‌گفت: «این بلوک شرق همین‌طورند. هر چه بنجل دارند به ما قالب می‌کنند، دستمان هم به هیچ عرب و عجمی بند نیست.»

می‌خواست برود دُبی و از آنجا هم به مانیل سری بزند، می‌گفت: «جان میرزا توی هتله‌اش سرویسی به آدم می‌دهند که شب عروسی زن آدم نمی‌دهد.»

میرزا گفت: «چرا دو تا کنیز نمی‌خری، بیاوری اینجا؟»

حاجی به ریش توپیش دست کشید: «ای گفتی. اما کجا بیرمشان که مادر بچه‌ها نفهمد؟ خودت که دیده‌ای از وقتی این اکبیری را آورده‌ام تا به زنده‌ای مُحَجَّبَه چیز بفروشد، روزم را شب تار کرده‌اند.»

یک شب پسرها و زن ارنعوتش حاجی را حسابی مشتمال داده بودند که با سر باندپیچی شده نصفه‌شب آمد خانه میرزا، همه‌اش هم تا صبح می‌گفت: «پسرها دیگر چرا؟ صیغه که به نفع ما مرده‌است.»

میرزا چند تا گلیم خرید. هی هم فروخت، و این ظواهر قدیمی هی از این خانه به آن خانه می‌رفتند، دور می‌زدند و این وسط چیزی ته جیب میرزا می‌ماند. اسماعیل و صفا هم تلفن کردند. حال و احوال پرسیدند. صفا حتی نتوانست تعجبش را پنهان کند، گفت: «چطور به این زودی آمده‌اید در دکان؟»

«پس می‌خواستی چه کار کنم؟»

امشب را می‌رفت خانه طاهره‌اش، فردا هم خانه صدیقه. برای نوه‌هاش چیزی می‌خرید. همین که سه دسته جعبه‌ها مازیک می‌خرید، خیلی بود. پول که پارو نمی‌کرد. یکدفعه هم یادش آمد. انگار که جعفرش با القاء خواطر یا همین تله‌پاتی که حالایی‌ها می‌گویند به صرافتش انداخت. زن و مردی دنبال یک تاپو گلی برای بچه‌شان می‌گشتند. گفت: «هفته‌ها دیگر برایتان پیدا می‌کنم.»

تاپو گلی کجا بود؟ شاید جعفر می‌توانست اختراع کند، از بس روروک گران شده است. رحم که ندارند. ناهار خورده و نخورده خودش را رساند. اما دیگر دیر شده بود. تمام استخر از اینجا که او نفس‌زنان رسیده بود تا سایه درختها و حتی پشت فواره آن طرف، صف قایق کاغذی بود. مردها جلو می‌رفتند و با فاصله زنها. چیزی هم می‌خواندند، یا دم می‌گرفتند، اول مردها و بعد زنها. میرزا نتوانست بشمارد، اما مطمئن بود سیصد و سی و دو قایق است، و جعفرش هنوز نرفته است. دیدش. بر لبه‌ها آخرین پله نشسته بود و به ته یک قایق زبان می‌زد. میرزا گفت: «جعفر!»

نشید. از پله‌ها پایین رفت. صدای کف زدن هم شنید. از آن طرف استخر بود. ده بیست بچه‌ها قد و نیمقد بودند. یکی‌شان هم دست تکان می‌داد. میرزا اول خم شد و نگاه کرد، بعد نشست کنار جعفرش. از شکم تو رفته‌اش فهمیده بود که خودش است. گفت: «چی شده، جعفر؟»

جعفر نگاهش کرد: «می‌بینی ارباب؟ کاغذهاشان هم مو دارد.»

جلو آفتاب گرفت تا میرزا درز کاغذ روسی را از این سر تا آن سر قایق ببیند. میرزا گفت: «هوا که خیلی سرد نیست.»

جعفرش اول کاغذ اقرارنامه میرزا را از جیب پیراهنش درآورد و بعد گذاشت تا میرزا کمکش کند لباس بکند و مثل بقچه توی کلیچه‌اش ببندد و به پشت گردنش گره بزند. خودش هم دمش را مثل شال دور کمرش گره زد، دو انگشت در آب زد و به آنجاها زد که اگر گوشی داشت سوراخ هم بود. بعد هم اقرارنامه به دستی و دستی حایل پشت، گفت: «چشم‌ها را درویش کن، میرزا.»

میرزا آن قدر چشم بست تا مطمئن شد که دور شده است. بعد که چشم باز کرد دید که کاغذ آبی و کلاه صدارتی دارند می‌رسند به دو قایق آخر و بعد همین‌طور هی اقرارنامه دست به دست شد و هی این قایق و آن قایق لنگر خوردند و رفتند تا رسیدند به فواره‌ها، و باز میرزا ماند. بچه‌ها آن طرف استخر هنوز کف می‌زدند و یکی‌شان حالا گریه می‌کرد. میرزا به جای چرت بعد از ظهر رفت سراغ استاد رضا تا سرش را اصلاح کند و ریشش را باز بتراشد و هی ور بزند. برای طاهره‌اش هم یک روسری بی نقش و نگار خرید. چه معنی داشت که حتی قر به کمر روسری می‌گذارند؟ استاد رضا هم که سرش را برده بود و حالا این سری که برای میرزا مانده بود هوایی به سر داشت که خدا را هم بنده نبود. عصر همان گلیم را سر و سر فروخت. اما یک تابلو کاه‌گلی را به پنج‌هزار و پانصد و پنج تومان فروخت. پنج تومان آخرش را برای دفع چشم‌زخم سر راه داد به یک کولی که سر چهار راه برای راننده‌ها اسفند دود می‌کرد. هر دو تا نوه‌اش املاء می‌نوشتند و طاهره‌اش یک جمله به این و یک جمله به آن می‌گفت و گاهی هم می‌رفت به غذاش سر می‌زد؛ یا به صفاش تلفن می‌کرد که سر راه گوجه پیدا کند و یک کیلو هم سیب‌زمینی به هر قیمتی که هست. میرزا سر رکعت سوم نماز عشاء شک کرد و بنا را بر دو گذاشت. باز بعد از سر برداشتن از سجده دوم رکعت سوم شک کرد. این بار بنا را بر سه گذاشت، اما باز که بعد از سر برداشتن از سجده دوم میان دو و چهار شک کرد بنا را بر چهار گذاشت و نماز را تمام کرد. اما وقتی خواست دو رکعت احتیاط ایستاده بخواند باز بعد از قنوت دوم میان یک و دو شک کرد، نشست و گریه کرد، سر بر مهر گذاشت و سه بار گفت استغفرالله، اما بعد گفت: «خدایا، این تکلیف را از من بردار. می‌بینی که نمی‌توانم.»

درویش خاکساری نشده بود که فکر کند که دیگر آب کر است و هیچ آلودگی نمی‌تواند نجسش کند یا ملامتی نبود که فکر کند با این اشراف به خواطر که داشت دیگر همهء تکالیف از گردنش ساقط است.

طاهره‌اش انگار دیده بود که رفت قلیان را برای میرزا چاق کرد. بچه‌ها هم آمدند و با عصای میرزا به نوبت ادای باجی را درآوردند. ماژیک حتماً خیلی داشتند که طاهره‌اش ماژیکها را برد گذاشت توی کمد اتاق مهمانخانه. بالاخره هم صفا آمد. فقط چند دانه گوجه پیدا کرده بود. سیب‌زمینی را هم کیلویی خداتومان خریده بود. حساب می‌کرد که یک برشش چقدر می‌شود. میرزا همه‌اش گفت: «درست می‌شود، پسر. صبر داشته باش.»

بالاخره صفا گفت: «آخر چه طوری؟»

میرزا از دهنش پرید: «می‌آیند، جانم. همین روزهاست که بیایند.»

که صفا دهنش را باز کرد و هر چه فحش بود نثار آنها کرد که قرار بود بیایند و سیب‌زمینی بشود کیلویی یک تومان و یک چتول عرق با دو سیخ کباب و یک ظرف پر لوبیا ده تومان. می‌گفت: «گه زیادی می‌خورند، پدر.»

میرزا باز نفهمید که چطور شد که گفت: «آنها را نمی‌گویم.»

«پس کی، بابا؟»

میرزا خندید: «مأذون نیستم.»

و تا حرف توی حرف بیاورد، گفت: «برو آن تخته‌نرد داغانت را بیاور، ببینم یاد گرفته‌ای، یا نه.»

طاهره گفت: «صبر کنید بعد از شام.»

بعد از شام سه تا پنج‌دستی به علامت پانزده‌دست بازی کردند و میرزا گذاشت تا صفا حسابی لختش کند. میرزا هم به رضا و رغبت هر چه پول داشت تقدیم کرد. بعد گفت: «حالا فقط یک سه‌دستی می‌زنیم.»

صفا نمی‌خواست. طاهره گفت: «چرا دبه می‌آیی؟»

ستاره و سندباد نحس شده بودند و نمی‌گذاشتند. طاهره برد خواباندشان. میرزا هم رفت تا بلکه برایشان قصه‌ء سندباد بحری را بگوید. می‌دانستند. سندباد می‌گفت، گالیور را بگو. میرزا کارتنش را دیده بود. از این کوتاه‌له‌هایی که همان آدمها بودند، اما به قد و بالا یک کف دست، بدش می‌آمد. هیچ کاری ازشان بر نمی‌آمد. گفت: «ما خودمان بهترش را داشته‌ایم. اینها را دیگر چرا اختراع کنیم؟»

بالاخره طاهره به میان جانش رسید. تشرشان زد که فردا می‌آید پیش خانم معلمشان. میرزا که برگشت دید صفا باز چیده است. میرزا نشست. صفا گفت: «حالا سر چی؟»

میرزا گفت: «هر چه تو بخواهی.»

«من خیلی چیزها می‌خواهم.»

«خوب، بگو.»

«رویم نمی‌شود.»

«نه، بگو.»

«والله، یک ویلا دیده‌ام که ای، بد نیست.»

میرزا گفت: «قبول، اما اگر من بردم باید این دسته جاروی بالای لبت را خودم امشب خشک‌خشک بتراشم. شاریت معصیت دارد، آب که می‌خوری حکم شراب را دارد.»

میرزا دید که نه دو شاخ که چهار شاخ از سر صفا سبز شد و چشم‌هایش دو کاسه شد و بعد دو روزنه یا درز میان پلک‌های بر هم نهاده.

«جدی که نمی‌گویید؟»

«جدی جدی.»

صفا به طاهره نگاه کرد. طاهره می‌خندید: «مردی بازی کن!»

میرزا گفت: «می‌بینی؟ طاهره هم موافق است. مُرد بچه‌ام. آخر چرا باید هی پوست برگ گل دختر من را جارو بکشی؟»

ناگهان یادش آمد و طاس ریخت. جفت یک آمد. باز ریخت، جفت یک بود. باز ریخت. یکی اول یک نشست و دومی هی چرخید و چرخید و باز یک نشست. میرزا گفت: «چه می‌گویی؟»

«قبول، اما خودم می‌تراشم.»

«امشب.»

طاهره رفت نشست کنار صفا: «بابا، دلت می‌آید؟ همه‌ه هیبت صفا به همین سبیل درویشی است.»

صفا گفت: «فقط شارب را بزیند.»

«نه، همه‌اش را. می‌خواهی بخواب، می‌خواهی نخواب.»

باز ریخت. جفت یک آمد. دور و برش را نگاه کرد، و حتی به قفسه‌های قدیمی طاهره. خیر، دیلاق نبود. صفا دست دور کمر طاهره انداخت و خندید: «آخر بابا، امشب شب جمعه است.»

طاهره هم می‌خندید. نه قند که عسل توی دل میرزا غلت می‌دادند. گفت: «باشد، قبول. امشب نه، اما اختیار سبیل‌ها با من، هر وقت خواستم باید نه نگویی.»

«قبول.»

برد، سه به هیچ. یک دست مارس و یک دست معمولی. هر دو به راستی چهارشاخ شده بودند. میرزا گفت: «سبیل‌ها را به خاطر گل روی طاهره بهت بخشیدم، اما حالا بگو ببینم چند می‌خواهی؟»

صفا گفت: «جفت شش.»

میرزا آورد.

گفت: «پنج و چهار.»

میرزا آورد.

گفت: «جفت یک.»

میرزا بلند شد: «نه، این یکی باشد تا به وقتش. حالا بلند شو به آن اسی نامرد تلفن کن بگو خودش را برای فردا آماده کند. می‌خواهم سبیل او را هم دود بدهم.»

شب هم راحت خوابید. بیست هزار تومان بی‌زبان را داده بود دست این صفای بی‌زبان‌تر، اما پر دلش هم خبردار نبود. فردا صبح رفت سراغ حاجی. خانه حاج اسماعیلش بود. تازه همین آخریها حاجی شده بود. بالاخره رفتند و آمدند، آمدند و رفتند و گفتند، بفرمایید. انگار که میرزا برای خواستگاری آمده باشد، بردندش به مهمانخانه. زن حاجی داشت روکش صندلیها را برمی‌داشت. اول حاجی اسماعیل آمد. نه، مثل آدم بود. معرفت داشت. آجیل به میرزا تعارف کرد و گفت از وقتی مادرش برگشته امانشان را بریده که امسال باید خانه تکانی بکنید. حاجی نمی‌خواست، می‌گفت: تا می‌گفتم بله، بچه‌ها ترقه می‌خواستند، بوته می‌خواستند، حالا هم نمی‌دانم لباس عید می‌خواهند، آن هم با این گرانی که خودتان می‌دانید.»

میرزا گفت: «حالا کجا هست؟»

«حالا می‌رسد خدمتتان.»

آوردندش. زن حاجی زیر این بال و دختر حاجی آن بالش را گرفته بودند. عصامزنان تا جلو میرزا آمد. میرزا خم شد و همان دست بر دسته عصا را بوسید. گفت: «شما باید ببخشید، بزرگترید.»

باجی خندید: «من بزرگترم، پیرمرد؟»

بعد هم همه‌اش گفتند و خندیدند. بالاخره هم حاجی رضا داد که فقط اتاق او را بتکانند. باجی هم ببخشید، گفت: «بس است، پیرمرد. این آخر عمری به فکر آخر و عاقبت باش.»

میرزا نهار هم ماند و همان‌جا چرت بعد از ظهرش را زد. بعد هم تلفن کرد و با اسی دم در شهر بازی وعده کرد، گفت: «نترس، من می‌دهم.»

سر راه هم رفت به خانه و یک بسته اسکناس برداشت. یک صد دلاری مودار هم برای هدیه دختر بزرگش گذاشت توی جیب کوچک کتش.

خوش گذشت. هر چه هم اسی اصرار کرد، گفت: «تو فقط تلفن کن صفا، ببین اختیار سبیلش دست کیست.»

به هر کدام از بچه‌ها هم یک هزار تومان پیش‌پیش داد تا برای عیدشان چیزی بخرند. بعد هم برگشت خانه و تخت و بخت خوابید.

صبح که با اذان بیدار شد آمد روی مهتابی، دید که آمده‌اند و دارند پشت سر هم بیرون می‌روند. توی کوچه هم بودند. از تیر چراغ برق بالا می‌رفتند و از روی سیمها می‌رفتند. میرزا رفت. چندتاشان از یک ماشین بنز پارک شده کنار خیابان بالا می‌رفتند، سوهان به دست. یکی هم داشت با آچار چراغ عقبش را باز می‌کرد. سر چهار راه چند تا داشتند از چراغ راهنمایی بالا می‌رفتند. میرزا باز رفت. از اهالی خاک فقط چند رفتگر با لباسهای شب‌نما داشتند کنار خیابان را جارو می‌کردند. بگذار جارو کنند. سوار تاکسی شد. وقتی دید جعفرش جلو یک گروهان از جعفرهاش از عرض خیابان به این طرف می‌آیند، گفت: «ببخشید، همین جا نگه دارید.»

از لای درز و دورزهای در بانک مرکزی می‌رفتند تو. یکی هم مته به دست پله‌های سنگی را سوراخ می‌کرد و آن یکی با کلنگ یا تیشه مرمها را تکه‌تکه می‌کرد و در کیسه‌های کوچک می‌ریخت تا خادمها یا خادمه‌ها بیایند و ببرند.

میرزا رفت به میدان توپخانه و رفت وسط میدان، هوای بهاری را به دمی طولانی فرو داد و بعد فریاد زد: «منم حاکم ولایت خاک!»

که دید نه جعفرش که دیلاق نشسته است روی پله اول و طاس می‌ریزد. دستمال آبی‌اش را زیر گلو گره زده بود. میرزا جلو رفت. دیلاق طاسها را توی استکان خودش ریخت. بادام نیم‌خورده‌اش را هم نشان داد، گفت: «حالا می‌ریزی، ارباب؟»

میرزا گفت: «سر چی؟»

«ما که قبلاً شرط بسته بودیم.»

میرزا گفت: «سر یک جارو بود، باشد؟»

«که چه بکنی؟»

«این دم عیدی می‌خواهم همه‌ء اینها را...»

دیلاق برای اولین بار حرفش را قطع کرد: «باشد، اما به شرطی که جفت یک بیاوری.»

میرزا بر همان پله نشست. به آسمان نگاه کرد، جفت شش را دید، در هوا جفت پنج را احضار کرد، اما بر خاک، بر ماسه‌های پشته کرده بر خاک، جفت یک را دید. پرسید: «سر قولت که هستی؟»

دیلاق نیمه‌ء دوم بادام را به دهان انداخت و کروچ کروچ جوید: «من که مطمئنم می‌برم.»

میرزا به مرمر ستون وسط میدان، به سنگهای پله‌ها، به سیمان میان آنها، و به خاک باغچه نگاه کرد. میان چند ساقه‌
ترد تازه از خاک سربرزده نقش را دید. گوش هم داد. صدای ترقه‌ای آمد که جایی بچه‌ای بر زمین زده بود، گفت:
«قبول.»

ریخت و یک جفت یک خوشگل جلو دو سم جعفر، سر 114، البته به جیم جن، بر سنگ نقش بست.

پایان تحریر اول 1368/2/13

پایان پاکنویس 1368/3/7